



آرزوی سوم

دکتر مهدی خدّامیان آرانی

سامانه پیام کوتاه نویسنده: ۳۰۰۰۴۵۶۹

پایگاه اینترنتی نویسنده: سایت نابناک

Nabnak.ir

انتشارات وثوق - قم

تلفکس: ۰۲۵ - ۳۷۷۳۵۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

فهرست

۴	مقدمه
۵	بهتر از خداپرستی چیست؟
۱۱	به کجا چنین شتابان؟
۱۴	آفرین بر این طرح ایرانی!
۲۱	مدیون رحمت تو هستیم
۳۲	آبروی من رفت، حالا چه کنم؟
۴۳	چرا پیمان نامه را پاره می‌کنی؟
۵۶	من سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم!
۷۵	من حقّ رفاقت را ادا می‌کنم
۸۱	ای لشکر طوفان! آماده باش آماده باش!
۸۷	پی‌نوشت‌ها
۹۷	منابع تحقیق
۱۰۳	بیوگرافی مؤلف
۱۰۴	فهرست کتب نویسنده

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز به من خیره شدی و گفتی: «از مولایم علی علیه السلام بنویس! من می‌خواهم بدانم شیعه چه کسی هستم».

سخن تو مدت‌ها در گوش جانم طنین‌انداز بود و نمی‌توانستم آن را فراموش کنم. مدت‌ها در فکر بودم که از کجا شروع کنم و چه بنویسم.

من به مشهد رفته بودم و در حرم امام رضا علیه السلام با یکی از دوستانم روبرو شدم. او از جنگ خندق برایم سخن گفت. به راستی چه نکات زیبایی در آن حادثه تاریخی نهفته است! او از من خواست تا در این زمینه، کتابی بنویسم.

آن روز فقط علی علیه السلام بود که با شجاعت خود اسلام را نجات داد، روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایستاده بود و اگر مولا به میدان نمی‌رفت، برای همیشه ندای توحید خاموش می‌شد.

وقتی به خانه بازگشتم به ۱۲۸ کتاب عربی مراجعه کردم و با دقت به مطالعه و تحقیق پرداختم و اکنون خدا را شکر می‌کنم که این کتاب در دست توست. امیدوارم که این کتاب بتواند به همه ما کمک کند تا بتوانیم مولای خود را بهتر بشناسیم.

مهدی خدامیان آرانی

اریبهشت ماه ۱۳۹۰

بهتر از خداپرستی چیست؟

— چه می‌گویی؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟
— آقای نویسنده! بلند شو! چقدر می‌خوابی بلند شو! دیر شد.
— بابا! من خسته‌ام، آیا نمی‌شود مقداری دیگر بخوابیم؟ چرا این قدر عجله می‌کنی؟
— مگر خودت نگفتی که باید همراه یهودیان برویم و ببینیم چه نقشه‌ای در سر دارند؟ چقدر زود حرف خودت را فراموش می‌کنی؟ برخیز!
این سخن تو را که می‌شنوم، همه چیز یادم می‌آید، زود از جا بلند می‌شوم.
من از تو معذرت می‌خواهم دست خودم نبود، خیلی خسته بودم. سفر در این بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف، توان مرا ربوده بود.
تو به من لبخند می‌زنی و به سوی اسب خود می‌روی. واقعاً تو چه همسفر خوبی هستی! اسب سفید مرا هم زین کرده‌ای. دستت درد نکند، بی‌خود نیست که من تو را این قدر دوست دارم!
گرد و غباری در افق دیده می‌شود، ما می‌توانیم خیلی زود خود را به آن گروه یهودی برسانیم. فکر می‌کنم آنها به سوی مکه می‌روند.
سفر ما ادامه پیدا می‌کند...

□ □ □

یهودیان به سرپرستی آقای حَیّ به پیش می‌تازند، آنها خبر ندارند که ما به دنبال آنها می‌رویم. آن طور که آنها می‌تازند فکر می‌کنم فردا به شهر مکه برسند، البته اگر حدس من درست باشد که مقصد آنها مکه است.

خیلی خسته شده‌ای. می‌دانم داری با خود فکر می‌کنی، آیا واقعاً لازم بود ما این همه راه به دنبال یهودیان بیاییم؟ شاید آنها به قصد زیارت خانه خدا به مکه می‌روند.

اما نه، تا به حال هیچ یهودی برای زیارت کعبه به مکه نیامده است. یهودیان برای کعبه احترامی قائل نیستند. آنها برای فتنه‌ای بزرگ به مکه می‌روند.

چه فتنه‌ای؟

فتنه تحریک کفار و بت پرستان برای جنگ با پیامبر!

اینان می‌روند تا سپاهی را آماده کرده و به مدینه حمله کنند و اسلام را نابود کنند. این بزرگ‌ترین آرزوی آنهاست.^۱

ما در سال پنجم هجری هستیم...^۲

□□□

نزدیک شهر مکه می‌رسیم، می‌دانم که مشتاق هستی تا کعبه، خانه خدا را زیارت کنی و بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی!

وارد شهر می‌شویم، به سوی خانه دوست می‌رویم، طواف می‌کنیم...

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی: چرا در اطراف کعبه، این همه بت قرار داده‌اند؟ چرا عده‌ای در مقابل این بت‌ها به سجده افتاده‌اند؛ گریه می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند؟ این مردم همه بت پرست هستند، آنها کعبه را بتکده کرده‌اند و سبب و شصت بت داخل کعبه قرار داده‌اند.^۳

به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟

دین دختران زیبای خدا!

تعجب نکن! این مردم می‌گویند خدا سه دختر دارد: عزی، لات و منات!

عزی الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است. این مردم به داشتن عزی، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده است و چه چیزی از این بهتر!^۴

لات، الهه آفتاب است. سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی

می‌کنند و به او تقرّب می‌جویند.^۵

و اما دختر سوم خدا، نامش «مَنات» است، او بزرگ‌ترین دختر خداست و مردم برای او قربانی زیادی می‌کنند.^۶

□ □ □

— همسفر! از فکر این بت‌ها بیا بیرون! حواست به یهودیان باشد، یادت هست که اسم بزرگ آنها چه بود؟
— فکر می‌کنم آقای «حَیّ» بود.
— درست گفتی، باید در جستجوی آنها باشیم.
— آری! باید بفهمیم که آنها چه نقشه‌ای در سر دارند.
به جستجوی حَیّ می‌پردازیم، سرانجام متوجه می‌شویم که آنها در کنار کوه صفا با ابوسفیان در حال گفتگو هستند. باید سریع به آنجا برویم.
آیا ابوسفیان را می‌شناسی؟ او بزرگ و رئیس شهر مکه است، همه مردم از دستورات او اطاعت می‌کنند.
نزدیکتر می‌رویم تا ببینیم آنها با یکدیگر چه می‌گویند.

□ □ □

ابوسفیان رو به آنها می‌کند و می‌گوید:
— خیلی خوش آمدید. شما به شهر خودتان آمده‌اید.
— ممنونم. شما می‌دانید که ما کینه محمد را به دل داریم و تا او را از میان برنداریم آرام نداریم. ما آماده‌ایم تا با کمک شما به جنگ او برویم!
— جانا! سخن از زبان ما می‌گویی!
— ای ابوسفیان! چرا دست روی دست گذاشته‌اید و به محمد این همه فرصت می‌دهید؟ از جنگ احد دو سال گذشته است. در این دو سال، محمد یاران زیادتری پیدا کرده است. اگر بیش از این صبر کنید، دیگر نخواهید توانست او را نابود کنید.
— خوب، می‌گویی چه کنیم؟

— باید همهٔ قبیله‌های عرب را برای جنگ با محمد شوراند. من حاضر هستم با همهٔ آنها صحبت کنم و همهٔ بزرگان عرب را برای جنگ آماده کنم. ما باید با سپاهی بزرگ به مدینه حمله کنیم و کار محمد را تمام کنیم!^۷

□□□

ابوسفیان مهمانان خود را به خانه دعوت کرد تا از آنها پذیرایی کند. دیگر وقت ناهار نزدیک است. همه با هم حرکت می‌کنند.

ابوسفیان یکی را می‌فرستد تا به همهٔ بزرگان شهر خبر بدهد که برای ناهار به خانه او بیایند و با مهمانان آشنا شوند. او به دوستان خود خبر می‌دهد که یهودیان برای چه کاری به اینجا آمده‌اند.

عجب سفره‌ای! به به!

بفرمایید! بفرمایید!

همه مشغول خوردن می‌شوند، گوشت شتر چقدر خوشمزه است! حیف که من و تو باید فقط نگاه کنیم، این بت‌پرستان، موقعی که شتر یا گوسفندی را می‌کشند، نام خدا را بر زبان نمی‌آورند، ما نمی‌توانیم از غذای آنها بخوریم، باید تا بعد از ناهار صبر کنیم.

□□□

بزرگان مکه با خود می‌گویند: به زودی سپاه بزرگی تشکیل می‌دهیم و به مدینه هجوم می‌بریم و اسلام را ریشه‌کن می‌کنیم. آنها سالیان سال است که در این آرزو هستند.

یکی از بزرگان مکه آرام با دوستانش سخن می‌گوید: دوستان من! آیا شما به همکاری یهود ایمان دارید؟ من باور نمی‌کنم که آنها واقعاً تصمیم جنگ با محمد را داشته باشند. آخر یهودیان، بت‌پرست نیستند، یعنی اهل کتاب آسمانی هستند، محمد هم مخالف بت‌پرستی است، هر چه نکنی هدف آنها با محمد یکی است: «مخالفت با بت‌پرستی»!

به راستی چه شده است آنان که سال‌ها ما را مشرک می‌دانستند و بت‌های ما را

مسخره می کردند حالا می خواهند با ما متحد شوند؟
باید از ابوسفیان بخواهیم تا از آنها در این مورد سؤال کند.

□□□

اکنون ابوسفیان رو به آقای حئی می کند و می گوید:
— شما اهل کتابِ آسمانی هستید و ما شما را به عنوان یک دانشمند آسمانی،
قبول داریم.

— خواهش می کنم. شما بزرگوار هستید.

— اگر از شما سؤالی بکنم، جواب درست را به من می دهید؟

— بله! ما وظیفه داریم که جز حقیقت چیزی نگوییم.

— شما می دانید که محمد دین تازه ای را آورده است و دم از خدای یگانه
می زند، ما سالیان سال است که بت پرست هستیم، دختران زیبای خدا را عبادت
می کنیم. به نظر شما آیا دین ما بهتر است یا دین محمد؟
برای لحظه ای سکوت همه جا را فرا می گیرد. آقای حئی سر خود را پایین
می اندازد. او فکر می کند. به راستی چه پاسخی خواهد داد...

□□□

ای ابوسفیان! بدان که دین تو بهتر از دین محمد است، تو رستگار هستی. حق
با توست. دینی که محمد آورده است باطل است.
لبخند رضایت بخشی بر چهره ابوسفیان نقش می بندد. او رو به دوستان خود
می کند و می گوید: دیدید که حق با ماست. این دانشمندان بزرگ نیز سخن ما را
قبول دارند.

خدا یا! من چه می شنوم؟ مگر در تورات نیامده است که فقط خدای یگانه را
پرستید. از بت پرستی دوری کنید. چه شد که حئی، آیین بت پرستی را تأیید کرد؟
همین فردا می بینی که ابوسفیان همین سخن حئی را برای همه مردم بیان می کند
و اعتقاد به بت پرستی محکم تر می شود، مردم روز به روز در تاریکی و سیاهی
فرو می روند.

□□□

به چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهی چه جواب تاریخ را بدهی ای حَی؟
چقدر زود گذشته خود را فراموش کرده‌ای! پدران تو که در شام زندگی
می‌کردند، در تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور
خواهد کرد. آنها از شام به این سرزمین آمدند تا اولین کسانی باشند که به آن پیامبر
ایمان می‌آورند.

با تو هستم آقای حَی! گوش می‌کنی؟
من به یاد دارم روزگاری را که به بت پرستان می‌گفتی: «به زودی پیامبری در
این سرزمین ظهور می‌کند و به بت پرستی پایان می‌دهد».^۸
مگر آرزوی تو این نبود که این مردم دست از بت پرستی بردارند؟
چه شد که امروز بت پرستی را بهتر از یکتا پرستی می‌دانی؟
اکنون محمّد به پیامبری رسیده است و تو با او دشمنی می‌کنی و به فکر جنگ با
او هستی؟

می‌خواهی برایت بگویم که چرا پدران تو از فلسطین به این سرزمین آمدند؟
افسوس و صد افسوس که تو فرزند خوبی برای آنها نبودی.
سالیان سال، یهود، پرچمدار یکتا پرستی بود و به خاطر ایمان به خدای یگانه
سختی‌های زیادی را تحمل کرد، اما چه شد که تو امروز به بت پرستان پناه می‌بری
و دین آنها را تأیید می‌کنی؟
وای بر تو!

تو که از نسل هارون هستی، هارون برادر موسی عليه السلام، تو که این‌گونه باشی
حساب بقیه پاک است.^۹
چه کسی باور می‌کند که تو می‌خواهی به جنگ با محمّد بروی؟ چرا تو این قدر
عوض شده‌ای؟ چرا؟

به کجا چنین شتابان؟

خورشید دارد طلوع می‌کند، حَیّ نزد ابوسفیان می‌آید تا با او خداحافظی کند. آنها یکدیگر را گرم در آغوش می‌گیرند. ابوسفیان برای حَیّ سفر خوشی را آرزو می‌کند.

دیگر موقع حرکت است، حَیّ و دوستانش سوار اسب‌های خود می‌شوند و به پیش می‌تازند.

ابوسفیان خیلی خوشحال است. او که تجربه دو جنگ با پیامبر را دارد با خود فکر می‌کند که در این جنگ حتماً پیروز میدان خواهد بود، او خیال می‌کند که پیامبر دو راه بیشتر ندارد:

راه اول این است که برای مقابله با سپاه مکه از مدینه خارج شود. در این صورت، سپاه ابوسفیان، همه مسلمانان را قتل عام خواهد کرد.

راه دوم این که پیامبر در خود شهر مدینه سنگر بگیرد، در این صورت، سپاه مکه با سختی کمتری روبرو خواهد شد و شاید برای ورود به شهر، حدود پانصد کشته بدهد، اما سرانجام شهر را تصرف خواهد کرد.

اکنون فقط باید نیروهای زیادی را بسیج کرد، وقتی ما بتوانیم ده هزار جنگجو در سپاه خود داشته باشیم، حتماً پیروز این میدان هستیم.

□ □ □

حَیّ با گروهی از دوستانش به سمت شمال می‌روند. آنها خیلی سریع می‌تازند، گویی خیلی عجله دارند. آنها می‌خواهند قبل از این که خبری به مدینه برسد سپاه

بزرگ را آماده کنند.

بعد از مدتی آنها به سرزمین غطفان می‌رسند. قبیله‌ای بزرگ در آن سرزمین زندگی می‌کنند که همه آنها بت عزی را می‌پرستند. سنگ صاف و سیاه که معبد بزرگی دارد و شتران زیادی برای او قربانی می‌شوند. این سنگ، الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است!!

خیلی جالب است، یهودیان که خود را یکتاپرست می‌دانند می‌خواهند از این مردم برای نابودی اسلام کمک بگیرند.

عیینه، رئیس این قبیله است، وقتی به او خبر می‌دهند که گروهی از یهودیان برای دیدن او آمده‌اند، خیلی تعجب می‌کند، آخر کم اتفاق افتاده است که یک یهودی یکتاپرست به دیدار بت پرست بیاید.^{۱۰}

□□□

عیینه از خیمه خود بیرون می‌آید و به مهمان‌های خود خوش آمد می‌گوید و آنها را به داخل خیمه دعوت می‌کند:

— مهمانان عزیز! خیلی خوش آمدید.

— شما می‌دانید که محمد، دین تازه‌ای آورده است. او می‌خواهد آیین بت پرستی را از بین ببرد. ما می‌خواهیم با کمک شما به جنگ او برویم تا نتواند بت‌ها را نابود کند.

— شما سالیان سال ما را به خاطر عبادت عزی، سرزنش می‌کردید، حال چگونه شده است که می‌خواهید از خدای ما دفاع کنید؟ باور آن سخت است.

— جناب عیینه! حق با شماست. ما قبلاً با بت پرستی نظر مساعدی نداشتیم، اما وقتی مقداری به مطالعات و تحقیقات خود ادامه دادیم به نتایج تازه‌ای رسیدیم.

— عجب. خوب بعد از این تحقیقات جدید، چه دستگیرتان شد؟

— ما فهمیدیم که دین شما بهتر از دین محمد است. و این سخن را به ابوسفیان گفته‌ایم و او به ما قول همکاری داده است. آیا شما هم به ما کمک می‌کنید؟ آیا

نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج می‌کنید؟

— من باید قدری فکر کنم. ما مدّت‌هاست که با مردم مدینه، روابط خوبی داریم. در سال‌های قحطی، مردم مدینه به ما کمک زیادی کرده‌اند، حال ما چگونه به جنگ آنها برویم؟

— جناب عیینه! شما بزرگ این قبیله هستید. شما باید از عزی، دختر خدای خود حمایت کنید. اگر دست روی دست بگذارید، محمد به معبد شما حمله خواهد کرد و دختر زیبای خدا را در آتش خواهد سوزاند!
— باشد. ما به کمک شما می‌آییم.^{۱۱}

□ □ □

نگاه کن! حیّ چقدر خوشحال است که توانسته است این قبیله را نیز با خود همراه کند. اکنون باید به سوی قبیله‌های دیگر رفت. باید همه آنها را تحریک کرد تا در این جنگ شرکت کنند.

حیّ می‌خواهد سپاه بزرگی را تشکیل بدهد، سپاهی که تا به حال، مردم حجاز نمونه آن را ندیده‌اند. او لیست بلندی در دست دارد، او می‌خواهد تا همه قبیله‌های بنی سلیم، بنی آسد و... نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج کنند. حیّ به زودی با سپاه ده هزار نفری به سوی مدینه خواهد آمد. روزهای سختی در انتظار مدینه است. پیامبر چگونه می‌خواهد در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کند.

خدایا! تو خود، پیامبرت را یاری کن!

همسفر خویم! بیا به سوی مدینه برویم، حمله نظامی به مدینه حتمی شده است، ما باید هر چه زودتر این خبر را به پیامبر برسانیم.
تا شهر مدینه راه زیادی داریم، فکر می‌کنم سفر ما چند روز طول بکشد...

آفرین بر این طرح ایرانی!

همسفر خوبیم! آن نخلستان‌ها را می‌بینی، آنجا مدینه است! شهری که پیامبر مهربانی‌ها به آنجا مهاجرت کرده است. امروز این شهر، محل نزول فرشتگان الهی است.

باید به مرکز شهر برویم، به مسجد پیامبر. باید پیامبر را از هجوم دشمنان آگاه سازیم.

نگاه کن! مسجد پر از جمعیت است. هنوز که وقت نماز نشده است. تا اذان ظهر ساعتی مانده است. پس برای چه مردم در مسجد جمع شده‌اند؟ داخل مسجد می‌شویم. صدایی آشنا به گوش می‌رسد، این پیامبر است که برای مردم سخن می‌گوید: «ای مردم! جبرئیل بر من نازل شده است و به من خبر داده است که احزاب به زودی به جنگ ما خواهند آمد، به نظر شما، چگونه با آنان مقابله کنیم؟».

تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی: منظور پیامبر از «احزاب» چیست؟ «احزاب»، جمع کلمه «حزب» است، «حزب» هم به معنای گروه است. از آن جهت که گروه‌ها و قبیله‌های متعددی می‌خواهند به مدینه حمله کنند، پیامبر از کلمه «احزاب» استفاده می‌کند.

آری! جنگ احزاب در پیش است.^{۱۲}

□□□

یکی از بزرگان از جا برمی‌خیزد و چنین می‌گوید: «خوب است ما نیروهای

خود را از شهر مدینه خارج کنیم و به استقبال دشمن برویم. میدان جنگ باید در بیرون شهر باشد».

عده‌ای با این نظر مخالف هستند، وقتی دشمن چندین برابر ما باشد، نمی‌توان در خارج از شهر به مقابله با او پرداخت.

همه به فکر فرو می‌روند، به راستی چگونه می‌توان در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کرد؟

در جنگ احد، مسلمانان از شهر خارج شدند و به استقبال سپاه قریش رفتند و تجربه‌ی دردناکی را کسب کردند. آن روز قبیله‌ی قریش به جنگ آمده بود، اما امروز سپاه احزاب می‌آید، قبیله‌های عرب همه متحد شده‌اند و فقط به فکر نابودی اسلام هستند.

به راستی چه باید کرد؟

همه‌ی مردان جنگجوی مدینه از هفتصد نفر بیشتر نیستند. آنها چگونه می‌خواهند در مقابل لشکر ده هزار نفری مقاومت کنند؟

سکوت بر همه جا سایه افکنده است. فکر دیگری به ذهن دیگران نمی‌رسد، به راستی چه باید کرد؟^{۱۳}

□ □ □

— برخیز! برخیز و سخن بگو!

— با من هستی؟ وقتی بزرگان هستند من چه بگویم؟ من ایرانی هستم و در این شهر غریبم.

— برخیز! چه کسی گفته تو بزرگ نیستی؟ تو سلمان محمدی هستی؟ مگر فراموش کرده‌ای که پیامبر چقدر به تو احترام می‌گذارد؟ برخیز و پیشنهاد خود را بگو.

— آیا کسی سخن مرا قبول می‌کند؟

— وظیفه تو فقط این است که برای دفاع شهر، پیشنهاد خود را بگویی. این

پیامبر است که سرانجام باید تصمیم بگیرد.

و این‌گونه است که سلمان از جا برمی‌خیزد و رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید:

— من پیشنهاد خوبی برای دفاع از مدینه دارم.

— پیشنهاد تو چیست؟

— در ایران، گرداگرد شهرها، خندق و کانال بزرگی حفر می‌کنند تا دشمن نتواند

به شهر حمله کند. من فکر می‌کنم خوب است هر چه سریع‌تر خندقی حفر کنیم و

مانع هجوم دشمن به شهر شویم.^{۱۴}

□□□

این پیشنهاد جالبی است. تا به حال هیچ کس به آن فکر نکرده است، اصلاً در

سرزمین حجاز هیچ‌گاه از این روش استفاده نشده است.

پیامبر رو به یارانش می‌کند، گویا دیگران هم این نظر را پسندیده‌اند، این

بهترین راه برای دفاع از شهر است. پیامبر این نظر را تأیید می‌کند. اکنون دیگر باید

هر چه سریع‌تر دست به اقدام زد.

آری! باید دور تا دور شهر را خندق بزرگی بکنیم، خندقی که هیچ اسب‌سواری

نتواند از روی آن عبور بکند.

همه مردم به خانه‌های خود می‌روند تا بیل و کلنگ بیاورند و هر چه زودتر کار

را شروع کنند.

□□□

— همسفر! بلند شو برویم یک بیل و کلنگ پیدا کنیم. بلند شو!

— ای بابا! این هم طرح شد. به خدا این کار هیچ فایده‌ای ندارد.

— چرا چنین می‌گویی؟ چرا این همه ناامیدی؟ کمی مثبت فکر کن!

— آقای نویسنده! من می‌خواهم مثبت فکر کنم، اما نمی‌شود، آیا می‌دانی کندن

خندق دور شهر چقدر زمان می‌برد؟ مثل این که قرار است با بیل و کلنگ خندق

بکنیم، این کار زمان زیادی می‌خواهد.

— مثل این که حق با توست. من به این فکر نکرده بودم. پس چرا سلمان این پیشنهاد را داد؟ مگر او خبر نداشت که به زودی سپاه احزاب به مدینه می‌رسد؟
— خوب است برویم با او سخن بگوییم.

□□□

به سوی هموطن خود، سلمان می‌رویم. سلام می‌کنیم، او با گرمی جواب ما را می‌دهد. او خیلی خوشحال است که هموطن خود را دیده است، برای همین رو به من می‌کند و می‌گوید:

— شما کجا، اینجا کجا؟

— من نویسنده هستم و همراه با همسفر خوبم به این شهر آمده‌ام.

— خیلی خوش آمدید.

— جناب سلمان! ما سخن شما را شنیدیم. شما پیشنهاد دادی تا مسلمانان برای دفاع، خندقی بکنند. آیا فکر کرده‌اید که این کار، زمان زیادی می‌خواهد؟
— با توکل به خدا در مدّت کوتاهی آن را آماده کنیم.

— آخر این چگونه ممکن است؟ آیا قرار است معجزه‌ای روی بدهد.

— نه، ما با همین دست‌های خود، با بیل و کلنگ این خندق را آماده خواهیم کرد.

— آخر چگونه بر دور شهر مدینه می‌توان چنین خندقی را کند؟

— فهمیدم. شما منظور مرا متوجه نشدید. قرار نیست که ما تمام دور مدینه را خندق بکنیم. ما فقط در طرف غرب شهر خندق می‌کنیم.

— خوب این خندق چگونه می‌تواند مانع هجوم سپاه دشمن شود؟

— همراه من بیایید تا برایتان توضیح دهم.

□□□

همراه سلمان از مسجد خارج می‌شویم. کمی دورتر از مسجد، یک تپه‌ای وجود دارد. سلمان ما را به بالای آن تپه می‌برد. اکنون ما می‌توانیم تمام شهر مدینه

را به خوبی ببینیم:

— خوب. آن طرف را نگاه کن، سمت شمال را می‌گویم. چه می‌بینی؟
 — رشته کوه بلندی را می‌بینم که سر به فلک کشیده است.
 — این رشته کوه احد است که مانند دیواری بلند از شهر حفاظت می‌کند.
 دشمن هرگز نمی‌تواند از این سمت به ما حمله کند.
 — تا به حال به این فکر نکرده بودم.
 — سمت مشرق را نگاه کن! چه می‌بینی؟
 — سیاهی می‌بینم که تا دور دست‌ها به چشم می‌آید که قسمتی از شهر را هم پوشانده است.

— به آن سیاهی، «خرّه» می‌گویند. خرّه، منطقه‌ای سنگلاخی است که عبور سپاه دشمن از آن بسیار مشکل است. این سنگلاخ‌های تنگ و پراکنده، امکان حمله دسته جمعی به دشمن نمی‌دهد، از این مسیر فقط دسته‌های پانصد نفری می‌توانند عبور کنند که سربازان اسلام می‌توانند آنان را آماج تیرهای خود قرار بدهند. سمت جنوب مدینه هم که نخلستان است و دشمن نمی‌تواند به صورت گروهی از میان این نخلستان‌ها حمله کند.
 — با این حساب، فقط قسمت غرب باقی می‌ماند که باید خندق آنجا کنده شود.

— آری! آنجا زمین صاف است و تنها راه نفوذ دشمن به شهر است.^{۱۵}

□□□

با سلمان به مسجد برمی‌گردیم. چقدر بیل و کلنگ در کنار مسجد است. پس مردم کجا هستند؟
 نزدیک اذان ظهر است. صدای اذان بلال به گوش می‌رسد. همه برای نماز به داخل مسجد رفته‌اند. نماز برپا می‌شود.
 بعد از نماز همه همراه با پیامبر به سمت غرب شهر حرکت می‌کنند. ما هم

همراه آنها می‌رویم.

تو به من نگاه می‌کنی و می‌گویی:

– مگر این مردم ناهار نمی‌خورند، من که خیلی گرسنه هستم. بیا برویم بازار یک غذایی تهیه کنیم.

– این موقع، هیچ غذایی پیدا نمی‌کنی. تازه اگر هم غذا پیدا کنی چگونه می‌خواهی آن را بخوری؟

– یعنی چه؟

– الآن ماه رمضان است. همه مردم روزه هستند. باید تا غروب آفتاب صبر کنی.

– بابا! ما مسافر هستیم. بر مسافر روزه واجب نیست. این را همه می‌دانند.

– به هر حال، من باید همراه مسلمانان بروم تا ببینم ماجرا چه می‌شود.

– صبر کن من هم می‌آیم. چند ساعت گرسنگی را می‌توان تحمل کرد. شکر

خدا که فصل زمستان است و روزها خیلی کوتاه.^{۱۶}

□□□

کمی که از مرکز شهر دور می‌شویم، به کوهی می‌رسیم. نام این کوه، سلع است. کندن خندق را باید از اینجا شروع کرد. پیامبر مسیری که باید خندق کنده شود را مشخص می‌کند.^{۱۷}

حتماً می‌دانی که مسلمانان به دو گروه مهاجران و انصار تقسیم می‌شوند. مهاجران، کسانی هستند که در اصل از شهر مکه هستند اما همراه پیامبر به مدینه هجرت کرده‌اند، اما انصار به مسلمان مدینه گفته می‌شود، کسانی که از پیامبر دعوت کردند تا به شهر آنها بیاید. آنها اسلام را یاری نمودند.

پیامبر مسیر کندن خندق را به دو قسمت تقسیم کرده و هر کدام از انصار و مهاجران را مسئول آماده کردن یکی از آنها می‌کند.

مسیر خندق، تقریباً شش کیلومتر است. خطی که قسمت غرب شهر را در پناه

خود می‌گیرد. دشمن برای هجوم به شهر فقط از این قسمت می‌تواند اقدام کند. البته عمق و عرض باید حداقل چهار متر باشد تا دشمن نتواند از آن عبور کند.^{۱۸} برنامه‌ریزی حفر خندق چند ساعت طول می‌کشد، وقتی که مسیر کندن خندق مشخص می‌شود همه مشغول به کار می‌شوند. خود پیامبر به قسمت مهاجران می‌آید، کلنگ به دست می‌گیرد و مثل بقیه مشغول کندن زمین می‌شود.^{۱۹}

□□□

— تو که هنوز قلم و کاغذ در دست داری؟

— خوب، دارم می‌نویسم.

— بس است، حالا دیگر وقت عمل است باید کلنگ در دست بگیری.

— چشم. هر چه تو بگویی همسفر!

— این طوری که من حساب کرده‌ام هر نفر باید دو متر از مسیر این خندق را بکند.

ما هم مثل دیگران، شروع به کندن زمین می‌کنیم، تو کلنگ می‌زنی و من هم خاک را جا به جا می‌کنم.

همه مسلمانان مشغول کار هستند. آنها با خاک‌ها، چیزی شبیه خاکریز درست می‌کنند تا برای آنها حالت سنگر داشته باشد. قرار شده است که تیراندازها پشت این خاکریزها موضع بگیرند و آماده تیراندازی باشند.

ساعتی می‌گذرد، آسمان سرخ می‌شود، خورشید در حال غروب است. وقت افطار نزدیک است. خوشا به حال این مسلمانان که روزه بودند و اکنون با چه خوشحالی روزه خود را افطار خواهند کرد. آنها می‌دانند که چند روز دیگر تا پایان ماه رمضان نمانده است، می‌دانند که دلشان دوباره برای ماه رمضان، این ماه زیبای خدا تنگ خواهد شد.

همه به سوی شهر باز می‌گردند، نماز را در مسجد می‌خوانند و به خانه‌های خود می‌روند.

مدیون رحمت تو هستیم

صبح زود، هنوز آفتاب نرزه است که همه، همراه با پیامبر به سوی محل کندن خندق می‌روند. همه دست به کار می‌شوند. فرصت زیادی باقی نمانده است، باید تا نیامدن سپاه دشمن، خندق را آماده کنیم.

این روزها دشمن به فکر این است که هر چقدر می‌تواند نیرو جمع‌آوری کند. او به خیال خود با سپاه بزرگی می‌آید تا ریشه اسلام را بکند. عده‌ای کلنگ می‌زنند، عده‌ای هم خاک‌ها را جابجا می‌کنند، مسلمانان چه شوری دارند.

نگاه کن! پیامبر در کنار علی علیه السلام مشغول کار است. پیامبر کلنگ می‌زند، علی علیه السلام خاک‌ها را به بیرون خندق می‌برد. ۲۰

پیامبر با نشاطی وصف‌نشدنی، کلنگ می‌زند، عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. او نمی‌خواهد با مردم فرقی داشته باشد، او مثل بقیه است، لباسش خاکی شده است، لبخند می‌زند، او هرگز به فکر ریاست بر مردم نیست، تاریخ تا به حال رهبری این‌گونه ندیده است که این قدر مثل مردم باشد، برای همین است که مردم این قدر او را دوست دارند.

وقتی مردم با چشم خود می‌بینند که خود پیامبر بیش از همه کار می‌کند و عرق می‌ریزد، آنها هم با شور بیشتری کار می‌کنند.

□□□

صدای دلنوازی به گوش می‌رسد، خدای من! این کیست؟

اللَّهُمَّ لَوْلَا أَنْتَ مَا أَهْتَدِينَا وَ لَا تَصَدَّقْنَا وَ لَا صَلِّينَا...

این صدای پیامبر است، کاش می‌توانستم زیبایی این سخن را برایت بازگو کنم، تو خود می‌دانی که هیچ‌گاه نمی‌توان اوج زیبایی یک سخن را با ترجمه بیان کرد: بار خدایا! اگر رحمت تو نبود ما هرگز هدایت نمی‌شدیم، اگر مهربانی تو نبود ما به یکتایی تو ایمان نداشتیم و نماز نمی‌خواندیم. بار خدایا! آرامشی بر قلب‌های ما نازل کن و آن روزی که با دشمن روبرو شویم، ما را در راه خودت ثابت قدم بدار!

همهٔ مسلمانان به این دعای پیامبر، آمین می‌گویند، اگر روزه هستند و تشنه و گرسنه، اما شنیدن این صدای زیبا، خستگی را از تن همه بیرون می‌کند و شور دیگری همه جا را فرا می‌گیرد.^{۲۱}

□□□

ساعتی می‌گذرد، نزدیک اذان ظهر هستیم. دیگر کم‌کم باید برای خواندن نماز آماده شویم.

آنجا چه خبر است؟ گویا یکی از مسلمانان از شدت گرسنگی از هوش رفته است.

ماجرا چیست؟ بیا ما هم جلو برویم.

این پیرمرد از صبح تا به الآن با زبانِ روزه مشغول کار کردن بوده است. گرسنگی او را خیلی اذیت کرده است.

پسر او رو به من می‌کند و می‌گوید: «دیشب پدرم که به خانه آمد بسیار خسته بود، مادرم تا رفت افطاری را آماده کند او به خواب رفت. او دیشب نه افطاری خورد نه سحری! در واقع او دو روز است که هیچ نخورده است، من صبح به او گفتم که امروز در منزل استراحت کند، اما او قبول نکرد. او به من گفت: هرطور

شده است می‌آیم و مثل بقیه مردم کار می‌کنم».^{۲۲}
و اینجاست که تو هم مثل من به این ایمان و پشتکار پیرمرد حسرت
می‌خوری!

— الله اکبر الله اکبر!

این صدای بلال است که به گوش می‌رسد، نماز ظهر در همین جا برپا خواهد
شد، کنار خندق. بعد از نماز همه سر کار خود می‌روند.

□□□

آنجا را نگاه کن! سلمان را می‌گویم که چگونه کار می‌کند، با این که سن و سالی
از او گذشته است ولی به اندازه چندین نفر کار می‌کند.

همه از قدرت بدنی او حیرت زده‌اند، او چنان کلنگ می‌زند و دل سنگ و خاک
را می‌شکافت که جوانان از او عقب می‌مانند. او بدون هیچ استراحتی، معجزه‌آسا
کار می‌کند و جلو می‌رود که چشم‌ها را خیره می‌کند. در همین مدت کم، به اندازه
پنج نفر جلو رفته است. باور کردنی نیست. چگونه ممکن است پیرمردی با این
سن و سال بتواند این‌گونه کار کند؟

انصار و مهاجران با خود می‌گویند: فردا باید از سلمان بخواهیم که به گروه ما
بیاید. آنها غصه می‌خورند که چرا از همان روز اول، سلمان را به گروه خود
دعوت نکردند. اگر سلمان به گروه آنها ملحق شود خیلی خوب است.

□□□

این سر و صدا چیست که به گوش می‌رسد؟

این‌ها مهاجران هستند که دست سلمان را گرفته‌اند و می‌خواهند او را به گروه
خود ببرند. آنها می‌گویند: سلمان از ماست. او از مردم مدینه نیست. او هم مثل ما
هجرت کرده است.

از آن طرف صدای انصار بلند می‌شود: خیر، سلمان از ماست. او که اهل مکه
نیست. مهاجران کسانی هستند که از مکه آمده‌اند، سلمان از ایران آمده و در مدینه

ساکن شده است، او از انصار است.

مثل این که قضیه دارد جدی می شود. اختلاف این دو گروه بالا گرفته است. انصار و مهاجران دستان سلمان را گرفته اند و او را به سوی خود می کشند. خبر به پیامبر می رسد، پیامبر به میان جمع آنها می آید. به سوی سلمان می رود و دست او را می گیرد و با صدای بلند می گوید: «سَلْمَانُ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ: سلمان از خاندان ماست».

همسفر! شنیدی یا نه؟

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو می روند. پیامبر به آنها فهماند که سلمان بالاتر از آن است که در گروه انصار یا مهاجران بگنجد. سلمان وصل به خاندان عصمت و وحی است، او خانه زاد عشق است. ۲۳

□□□

تو از کشوری دور به غربت آمدی، به عشق حقیقت آمدی. تا دیروز برده ای بی کس و تنها بودی، بی خانه و کاشانه بودی، از همه جا و همه کس وامانده بودی. اما چگونه شد که امروز این قدر عزیز شدی و به خاندان پیامبر وصل شدی؟ تو اکنون دریا شدی و بی همتا! تو همسایه دیوار به دیوار خانه علی و فاطمه و حسن و حسین علیه السلام شدی!

بر تو مبارک باد ای سلمان!

امروز پیامبر تاج شرف و عزتی را بر سر تو گذارد که هرگز نمونه نداشته است. تو مایه مباهات ایرانیان شدی و آنان برای همیشه به تو افتخار خواهند کرد. دیگر کسی تو را سلمان فارسی نباید بخواند، تو سلمان محمدی هستی.

□□□

پنج روز از آغاز کندن خندق گذشته است. ماه رمضان هم تمام شده است و امروز روز عید فطر است و مسلمانان هم چنان مشغول کار هستند. تقریباً یک متر خندق را گود کرده ایم، هنوز باید خیلی زمین را بکنیم، خندق

حداقل باید چهار متر گود بشود.

نگاهی به دست‌های تو می‌کنم، از بس کلنگ زده‌ای، دست‌هایت پینه بسته است، اما دلت چقدر روشن شده است. تو می‌دانی که این روزهای تاریخ هرگز تکرار نخواهد شد. هر وقت خسته می‌شوی، نگاهی به آن سو می‌کنی، پیامبر و علی علیه السلام را می‌بینی، دلت خوش است که دیدار یار نصیبت شده است. زنبیل را پر از خاک می‌کنی، حالا نوبت من است که آن را بردارم و از خندق بیرون ببرم. زنبیل ما هم دیگر دارد پاره می‌شود، یادت باشد که بعداً آن را تعمیر کنیم تا پاره نشود.

وقتی دارم به سمت خندق برمی‌گردم، صدایی آشنا به گوشم می‌رسد. چندین نفر در وسط خندق جمع شده‌اند. سلمان هم در میان آنهاست. آنها دارند با هم سخن می‌گویند:

– عجب سنگ سختی؟ کلنگ من هم شکست.

– فکر نمی‌کنم بتوانیم این سنگ بزرگ را بشکنیم.

– خوب است با کمک دیگران این سنگ را جابجا کنیم.

– چه حرف‌های عجیبی می‌زنی! سنگی به این بزرگی را چگونه می‌خواهی جابجا کنیم؟

– پس خوب است مسیر خندق را کمی به راست منحرف کنیم.

– قبل از این کار باید با پیامبر مشورت کنیم.

قرار بر این می‌شود که سلمان نزد پیامبر برود و ماجرا را به ایشان خبر بدهد. نمی‌دانم پیامبر چه دستوری خواهد داد، به هر حال، این یک سنگ نیست، صخره‌ای است بزرگ که از دل خاک بیرون زده است!

□□□

بعد از لحظاتی، پیامبر به این سو می‌آید، دیگران هم جمع می‌شوند. همه منتظر هستند ببینند که پیامبر چه نظری خواهد داد.

پیامبر نگاهی به سنگ می‌کند، بعد کلنگ سلمان را می‌گیرد و آن را بالا می‌آورد و نام خدا را بر زبان جاری می‌کند و ضربه‌ای محکم به سنگ می‌زند. ناگهان سنگ ترک می‌خورد و از درون آن نوری می‌درخشد که چشم‌های همه را خیره می‌کند. پیامبر فریاد برمی‌آورد: **الله اکبر!**

بانک الله اکبر مسلمانان در فضا طنین می‌اندازد.

پیامبر بار دیگر، کلنگ را بالا می‌آورد و ضربه دوم را فرود می‌آورد. باز نوری می‌درخشد، **الله اکبر!**

ضربه سوم پیامبر که بر سنگ فرود می‌آید، نور دیگری پدیدار می‌شود و سنگ قطعه قطعه می‌شود.

اکنون پیامبر کلنگ را به دست سلمان می‌دهد.

□□□

ای یاران من!

شما دیدید که چون ضربه اول را به این سنگ زدم، جرقه‌ای از نور درخشید، جبرئیل به من خبر داد که اسلام به زودی به مدائن، پایتخت ایران خواهد رفت. وقتی ضربه دوم را زدم، جبرئیل به من مژده داد که روزی روم را فتح خواهید نمود و در ضربه سوم باخبر شدم که یمن را هم فتح خواهید کرد.

یاران من! شمارا بشارت باد که پیروزی از آن شماست، روزی می‌آید که ایران، روم و یمن مسلمان شوند و جز خدای یگانه پرستش نکنند.

فریاد شادی همه جا را فرا می‌گیرد. آری! آینده از آن ماست. درست است که این روزها، روزهای سختی است، اما دریغی نیست که فردا، فردای اسلام است. روزی که ندای «الله اکبر» در همه جا طنین‌انداز شود.^{۲۴}

□□□

— بین پیامبر چه حرف‌هایی می‌زند. او چگونه مردم را فریب می‌دهد.

— چند روز دیگر سپاه مکه می‌آید و همه این مردم را قتل عام می‌کند، حالا

پیامبر به آنها وعده حکومت ایران را می دهد.

— این همان مردم فریبی است، پیامبر نباید این کارها را بکند.

— خوب، رهبر یعنی همین دیگر. رهبر باید مردمش را فریب بدهد. اگر به آنها بگوید که خود را برای مرگ آماده کنید، دیگر کسی حرفش را قبول نمی کند. او باید این وعده های دروغ را به مردم بدهد تا بتواند ریاست کند.

— نگاه کن! از وقتی که پیامبر این سخن را به مردم گفته است، آنها با شدت

بیشتری کار می کنند. بیچاره ها!

— فکر می کنم این یک سیاست تبلیغی بود تا مردم مقداری امید پیدا کنند.

□□□

خدای من! این چه سخنانی است که من می شنوم. آخر چگونه باور کنم که

اینها مسلمان هستند؟

آیا اینها قرآن را قبول دارند؟ نمی دانم؟

مگر قرآن نمی گوید که در سخن پیامبر هیچ خطایی نیست؟ چرا آنها این گونه

در مورد پیامبر سخن می گویند؟

اینها که هستند؟

تعجب نکن! همسفر! مگر خبر نداری که در قرآن، خدا بارها و بارها در مورد

منافقان سخن گفته است؟

منافقان کسانی هستند که به ظاهر به پیامبر ایمان آورده اند، اما قلبشان از ایمان

بهره ای نبرده است.

□□□

نسیم می وزد، بوی عطر می آید، جبرئیل نازل می شود و آیه ای را برای پیامبر

می خواند:

﴿وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَّرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا﴾*.

آن روز را به یاد آور که منافقان گفتند: خدا و پیامبر به ما وعده دروغ داده‌اند. پیامبر این آیه را برای همه می‌خواند، اکنون همه می‌فهمند که منافقان، وعده خدا را دروغ شمرده‌اند. آری! وعده پیامبر، وعده خداست.

کاش می‌توانستم نام شما را بیان کنم!

ای منافقانی که با این سخن خود، پیامبر را رنجاندید، شما فقط امروز را می‌بینید که پیامبر با یارانش در مدینه پناه گرفته است و دشمن با ده هزار نفر به سوی او می‌آید، اما وعده خدا خیلی نزدیک است، روزی می‌آید که ندای اسلام، ایران، روم و یمن را فرا می‌گیرد. این وعده خداست و وعده خدا بسیار نزدیک است.^{۲۵}

□□□

مسلمانان در شرایط سخت اقتصادی هستند، درست است که مدینه تا اندازه‌ای نخلستان و کشاورزی دارد، اما این برای همه مردم کافی نیست. از آن طرف امکان خرید گندم و غلات به صورت زیاد برای آنها فراهم نیست. در واقع، روزهای سختی بر مسلمانان می‌گذرد.

خیلی از آنها در یک شبانه روز فقط چند دانه خرما می‌خورند، درست است که گرسنه هستند اما با تمام توان تلاش می‌کنند و برای حفظ اسلام زحمت می‌کشند.

چه کسی باور می‌کند که خود پیامبر مدتی است گرسنه است؟

چه کسی از این ماجرا خبر دارد؟

او غذای خود را به دیگران می‌بخشد، به آنانی که ضعیف‌تر هستند، او تنها رهبری است که گرسنه می‌ماند تا بقیه گرسنگی نکشند.^{۲۶}

□□□

*. سوره احزاب، آیه ۱۲.

آن بانوی بزرگوار کیست که با کمال حجاب و عفاف به سوی پیامبر می‌رود؟
پیامبر بوی بهشت را احساس می‌کند، بوی سیب را!
خدای من!

این بوی سیب از کجاست؟
ماجرا چیست؟ این بانو کیست؟
پدر به فدای تو باد دخترم!
این فاطمه علیها السلام است که به دیدار پدر آمده است. من بوی بهشت را از فاطمه‌ام
استشمام می‌کنم.

فاطمه علیها السلام به پدر سلام می‌کند و به روی او لبخند می‌زند. پیامبر با محبت
جواب سلام او را می‌دهد.

نگاه کن! پیامبر چقدر از دیدن دخترش خوشحال شده است، همه خستگی‌ها
و گرسنگی‌هایش فراموش شده، آری! فاطمه علیها السلام، پاره تن پیامبر است.^{۲۷}

□□□

— پدر! امروز توانستم مقداری گندم تهیه کنم، آن را آسیاب کردم و نان تهیه
کردم. این نان را چند قسمت کردم. مقداری به کودکانم، حسن و حسین علیهما السلام
دادم، این قسمت را هم برای شما آورده‌ام.

— فاطمه جانم! من خدا را شکر می‌کنم. سه روز است که هیچ غذایی
نخورده‌ام.

پیامبر تکه نان را از دست فاطمه علیها السلام می‌گیرد، اشک در چشم فاطمه علیها السلام نشسته
است. چشم پیامبر به چشمان دخترش خیره می‌شود:

— دخترم! چرا گریه می‌کنی؟ چه شده است؟

— کاش می‌توانستم زودتر غذایی تهیه کنم و برای شما بیاورم. شما سه روز
است که هیچ غذایی نخورده‌اید. اما خوب می‌دانید تا امروز چیزی در خانه نبود تا
برای شما بیاورم.^{۲۸}

— گریه مکن! من طاقت گریه تو را ندارم.

— پدر جان! مبادا به علی در این مورد سخنی بگویی! مبادا او غصه بخورد.

— پدر به فدای تو شود. خاطرت جمع باشد من به شوهرت چیزی نمی‌گویم.
اکنون فاطمه علیها السلام به سوی علی علیه السلام می‌رود تا او را ببیند. پیامبر چقدر دوست دارد تا بار دیگر دخترش را در آغوش بگیرد، آخر او هر وقت دلش برای بهشت تنگ می‌شود فاطمه‌اش را می‌بوید و می‌بوسد، اما او باید صبر کند تا به خانه فاطمه علیها السلام برود، اینجا که نمی‌شود دخترش را ببوسد.

□□□

تو با تعجب به سخنان من گوش می‌کنی. تعجب می‌کنی، آیا به راستی پیامبر از فاطمه علیها السلام بوی بهشت را استشمام می‌کند؟

آری! مگر سخن پیامبر را نشنیده‌ای؟ مگر قصه معراج را نخوانده‌ای؟

معراج دیگر چیست؟

شب‌ی که پیامبر به آسمان‌ها سفر کرد. شب‌ی که او مهمان خدا بود و به بهشت رفت.

آن شب، شب بزرگی بود، تمام آسمان‌ها غرق شادی بود، بهترین دوست خدا، مهمان عرش خدا شده بود.

می‌بینم دوست داری برایت بگویم که آن شب پیامبر چه دید و چه شنید؟ چشم! من برایت این چنین می‌گویم:

□□□

آنجا بهشت بود، بهشتی که خدا برای بندگان خویش آفریده است. چقدر زیبا و دلنشین بود.

ناگهان بویی بس خوش به مشام پیامبر رسید. او رو به جبرئیل کرد و گفت:
«این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟».

جبرئیل پاسخ داد: «این بوی سیب است! سیصد هزار سال پیش، خدای متعال، سیبی با دست خود آفرید. ای محمد! سیصد هزار سال است که این سؤال برای ما بدون جواب مانده است که خداوند این سیب را برای چه آفریده است؟»
و بعد از لحظاتی، گروهی از فرشتگان نزد پیامبر آمدند. آنان همراه خود همان سیب را آورده بودند.

آنها خطاب به پیامبر گفتند: «ای محمد! خدایت سلام می‌رساند و این سیب را برای شما فرستاده است.»^{۲۹}

آری! پیامبر، مهمان خدا بود و خدا می‌دانست از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. خدا، سیصد هزار سال قبل، هدیه پیامبر خود را آماده کرده بود.
به راستی هدف خدا از خلقت آن سیب خوشبو چه بود؟ فرشتگان چه موقع به جواب سؤال خود رسیدند؟

می‌دانم که تو هم می‌خواهی از راز آن سیب باخبر بشوی؟
پیامبر به زمین آمد و به خانه خدیجه علیها السلام رفت. آن سیب را تناول کرد. بعد از مدتی، فاطمه علیها السلام به دنیا آمد. از آن روز به بعد، پیامبر بوی آن سیب را از فاطمه علیها السلام جستجو می‌کند.

پیامبر دخترش را می‌بوسد و می‌بوید. یک روز هم عایشه (همسر پیامبر) که این منظره را دید و زبان به اعتراض گشود. پیامبر به او فرمود: «فاطمه من از آن میوه بهشتی خلق شده است.»^{۳۰}

این سخن پیامبر است: «من هرگاه دلم برای بهشت تنگ می‌شود فاطمه‌ام را می‌بویم و می‌بوسم.»^{۳۱}

آبروی من رفت، حالا چه کنم؟

چهار اسب سوار به این سو می آیند، چقدر سریع پیش می تازند، آنها که هستند و چه می خواهند؟ نکند از سواران دشمن باشند؟ آنها نزدیک و نزدیک تر می شوند. از اسب پیاده می شوند، یکی از مسلمانان به سوی آنها می رود:

— شما که هستید؟

— برادر! ما مسلمان هستیم.

— از کدام قبیله هستید؟

— از قبیله خُزاعه هستیم که در بین راه مکه زندگی می کنیم. اکنون برای پیامبر خیر مهمی آورده ایم.^{۳۲}

آنها به سوی پیامبر می روند، سلام می کنند و می گویند: ای رسول خدا! سپاهیان مکه دیروز حرکت کرده اند. فکر می کنیم که آنها تا هفت یا هشت روز دیگر به اینجا برسند.

پیامبر از آنها تشکر می کند که این همه راه آمده اند تا این خبر را به او برسانند. هنوز قسمتی از خندق مانده است، مسلمانان باید بیشتر و بیشتر کار کنند. این خبر به همه اعلام می شود. فرصت زیادی باقی نمانده است. چند روز می گذرد.

□ □ □

— جوان! با تو هستم! کجا می روی؟ چرا خندق را رها کرده ای؟

— دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. باید بروم؟

— کجا بروی؟

— می خواهم به خانه بروم. با همسرم سخن بگویم. هرطور باشد او را راضی می کنم.

جابر به سوی خانه اش می رود، من هم به دنبال او می روم، بینم چه خبر است. او مدام با خودش حرف می زند. خیلی ناراحت است. گاهی نگاهش را رو به آسمان می کند و چیزی می گوید.

بعد از لحظاتی، او وارد خانه می شود. سلام می کند و در گوشه ای می نشیند.

همسرش برای جابر ظرف آبی می آورد:

— چه شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا کار خودت را رها کردی و به خانه

آمده ای؟

— همسر! آیا خبر داری که پیامبر چند روز است که غذا نخورده است. من

چگونه گرسنگی پیامبر را بینم. من یک فکری به ذهنم رسیده است!

— چه فکری؟

— قول بده که مخالفت نکنی.

— جابر! من کی تا به حال با تو مخالفت کرده ام.

— می دانم که تمام دارایی ما یک برّه کوچک است. اما من می خواهم...

— فهمیدم. آفرین بر تو! این فقط شوهر من است که این گونه ایثار می کند.

— یعنی تو هم موافق هستی؟

— بله، همه هستی من، فدای پیامبر خدا باد.

□□□

جابر ظرف آبی برمی دارد و برّه را آب می دهد، سپس نام خدا را می برد و آن

برّه را ذبح می کند. وقتی گوشت آن آماده شد، تحویل همسرش می دهد.

اکنون دیگر جابر باید به سوی خندق برود تا پیامبر را برای ناهار دعوت کند. او

چقدر خوشحال است که امروز بهترین بنده خدا در خانه‌اش مهمان خواهد بود. همسر جابر مشغول تهیه غذا می‌شود. او می‌خواهد آبگوشت درست کند. چقدر این غذا خوشمزه خواهد بود، آبگوشت با گوشت تازه گوسفند! او مقداری جو هم در منزل دارد، آن را برمی‌دارد و در پشت آسیاب دستی خود می‌نشیند و شروع به آسیاب کردن آن می‌کند. او می‌خواهد خوشمزه‌ترین نان جو را بپزد. امروز پیامبر مهمان آنهاست.

□□□

جابر به خندق می‌آید و شروع به کار می‌کند. هنوز تا ظهر خیلی مانده است. او باید صبر کند تا همسرش غذا را آماده کند.

بعد از چند ساعت، صدای اذان ظهر به گوش می‌رسد، همه برای خواندن نماز آماده می‌شوند. نماز جماعت بر پا می‌شود. بعد از نماز جابر می‌خواهد به پیامبر خبر بدهد، جلو می‌رود اما می‌بیند که دور پیامبر شلوغ است، اگر الان پیامبر را دعوت کند بقیه هم توقع خواهند داشت، درست است که آنها هم گرسنه هستند، اما غذایی که جابر تهیه کرده فقط برای ده نفر کافی است. آخر بره او خیلی کوچک بوده است.

جابر با خود می‌گوید: خوب است صبر کنم، هر وقت پیامبر به خندق رفت و مشغول کار شد به او خبر بدهم. آن وقت دور پیامبر خلوت است.

□□□

پیامبر مثل همه مردم مشغول کار است. او کلنگ می‌زند و علی رضی الله عنه خاک‌ها را از خندق بیرون می‌برد.

جابر از خندق پایین می‌آید:

— ای رسول خدا! جانم به فدای شما باد. من از شما درخواستی داشتم.

— چه درخواستی ای جابر؟

— امروز در خانه غذایی تهیه کرده‌ایم. گوسفند کوچکی داشتیم آن را ذبح کرده‌ایم. از شما می‌خواهم که همراه با چند نفر از یارانمان به خانه‌ام بیایید و از آن غذا میل کنید. آیا دعوت‌م را قبول می‌کنید؟

— دست شما درد نکند. ما به خانه تو می‌آییم.

جابر خیلی خوشحال می‌شود. پیامبر دست خود را دراز می‌کند و دست جابر را در دست می‌گیرد و به سوی یاران خود می‌رود و با صدای بلند می‌گوید: «ای یاران من! امروز برای غذا به خانه جابر دعوت شده‌ایم. همگی با هم به خانه جابر می‌رویم، به همه خبر بدهید».

همه خوشحال می‌شوند، خیلی از آنها مدتی است که غذا نخورده‌اند، آنها رو به جابر می‌کنند و می‌گویند: چه غذایی برای ما آماده کرده‌ای؟ او در پاسخ نمی‌داند چه بگوید. آرام می‌گوید: آب گوشت با گوشت تازه!

به به! همه کلنگ‌ها و بیل‌ها را رها می‌کنند و به بالای خندق می‌آیند تا همراه پیامبر به خانه جابر بروند.

سر و صدا بلند است، همه به هم خبر می‌دهند، کسانی که در آن طرف خندق هستند بی‌خبر نمانند: ای مردم! همه ما امروز در خانه جابر مهمان هستیم! زود باشید! بشتابید! دعوت عمومی جابر را اجابت کنید.

جابر نگاه می‌کند، حدود هفتصد نفر همراه پیامبر می‌آیند، او از پیامبر اجازه می‌گیرد تا سریع‌تر به خانه برود.

□□□

دیدید که چه شد؟ آبروی من رفت! خدایا! خودت رحم کن!

جابر سراسیمه وارد خانه می‌شود، همسرش نگاهی به او می‌کند:

— چه شده؟ چرا این قدر پریشان و مضطرب هستی؟

— می‌خواستی چه بشود؟ همه مردم شهر به خانه ما می‌آیند. الان است که

آبروی من پیش همه مردم برود. خدایا! من چه کنم؟
- جابر! با تو هستم. آیا تو همه آنها را دعوت کردی؟
- نه.

- پس چه کسی همه مردم را برای ناهار دعوت کرد.
- پیامبر.

- آیا تو به پیامبر گفتی که غذا برای همه آماده کرده‌ای؟

- ای زن! چه حرف‌هایی می‌زنی! چگونه ممکن است که من چنین بی‌عقلی کرده باشم! می‌دانی هفتصد نفر، چند دیگ بزرگ غذا می‌خواهند، ما که یک دیگ کوچک غذا، بیشتر نداریم.

- جابر! درست بگو بدانم به پیامبر چه گفتی؟

- وقتی پیامبر با علی رضی الله عنه کنار هم بودند نزدش رفتم و ماجرا را گفتم. گفتم که شما همراه با چند نفر از یارانستان به خانه ما بیایید. گفتم یک بره‌ای را ذبح کرده‌ایم و...

- جابر! پس چرا نگران هستی. بگذار همه مردم دنیا به خانه ما بیایند. آنها مهمان پیامبر هستند، او خود می‌داند چگونه از آنها پذیرایی کند. او از من و تو داناتر است.

این سخن همسر جابر، مثل آبی که روی آتش می‌ریزند، قلب جابر را آرام می‌کند. او دیگر هیچ نمی‌گوید. به سمت در خانه می‌رود و منتظر پیامبر می‌ماند. فقط زیر لب آرام می‌گوید: خدایا! تو را شکر می‌کنم که به من همسری این چنین با معرفت و فهمیده داده‌ای!

□□□

پیامبر سلام می‌کند و وارد خانه می‌شود و کنار تنور می‌رود. او نگاهی به دیگ کوچک غذا می‌کند و زیر لب دعا می‌خواند. او رو به جابر می‌کند و می‌گوید: اکنون مهمانان خود را ده نفر، ده نفر به درون خانه دعوت کن. وقتی ده نفر اول

غذای خود را خوردند، ده نفر دیگر را دعوت کن.

آری! خانه جابر خیلی کوچک است و گنجایش بیش از ده نفر را ندارد. اکنون او به همسر جابر می‌گوید: برایم کاسه‌ای بزرگ بیاورید. پیامبر کاسه را می‌گیرد و مقداری نان را با دست خودش خورد می‌کند و داخل کاسه می‌ریزد بعد مقداری هم آب گوشت و گوشت روی نان‌ها می‌ریزد و کاسه را به دست جابر می‌دهد تا برای مهمانان ببرد. مهمانان شروع به خوردن می‌کنند، چه غذای خوشمزه‌ای! تا به حال چنین آب‌گوشتی نخورده بودیم.

ساعتی می‌گذرد، جابر گروه‌های ده نفری را اطعام می‌کند، همه از این غذا تعریف می‌کنند. خوشا به حال تو ای جابر! کاش همسر ما هم هنر آشپزی همسر تو را می‌داشت!

ساعتی دیگر همه مهمانان غذا خورده‌اند و به سوی خندق رفته‌اند تا کار خود را ادامه بدهند.

پیامبر برای جابر و همسرش غذا می‌ریزد و به دست جابر می‌دهد، وقتی جابر غذا را می‌خورد تازه می‌فهمد که حق با مردم بود که این قدر از این غذا تعریف می‌کردند.

اکنون که همه سیر شده‌اند پیامبر برای خودش مقداری غذا در ظرف می‌ریزد و چند لقمه می‌خورد و سپس دست هایش را به شکر و سپاس رو به آسمان می‌گیرد.

پیامبر از جا برمی‌خیزد و با جابر خدا حافظی می‌کند و از منزل بیرون می‌رود. اکنون جابر به سراغ دیگ غذا می‌رود، می‌بیند که اصلاً ذره‌ای از آن کم نشده است! به راستی چه شده است! او متحیر می‌شود، نمی‌داند چه بگوید که صدای همسرش به گوشش می‌رسد: جابر! این یک معجزه است!^{۳۳}

□ □ □

چند روز می‌گذرد، دیگر تا پایان کندن خندق چیزی نمانده است. باید هر طور

که شده قبل از رسیدن سپاه دشمن، همه چیز آماده باشد. پیامبر دستور داده‌اند تا مقدار زیادی سنگ در اطراف خندق جمع آوری بشود. درست است که اگر دشمن بخواهد از خندق عبور کند، تیراندازان به آنها حمله خواهند کرد، اما مردم عادی هم می‌توانند به سوی آنان سنگ پرتاب کنند.

□□□

نزدیک غروب آفتاب که می‌شود، آخرین قسمت خندق هم آماده می‌شود. همه خوشحال هستند. پیامبر دستور می‌دهد تا بر دامنه کوه سَلَع، خیمه‌ای نصب کنند، این خیمه در واقع، خیمه فرماندهی است.^{۳۴} کوه سَلَع در کنار خندق قرار گرفته است و از دامنه آن، همه جا دیده می‌شود و پیامبر می‌تواند به همه جا اشراف داشته باشد و نیروهای خود را برای دفاع از شهر بسیج کند و در هر کجا که ضعفی مشاهده کند نیروی کمکی ارسال نماید. کوه سَلَع از هر جهت، بهترین مکان برای فرماندهی نیروها می‌باشد. قرار بر این می‌شود که مسلمانان در سرتاسر مسیر خندق موضع بگیرند و اگر دشمن قصد عبور از خندق را داشت با او درگیر شوند. حدود سی اسب سوار هم مسئول رساندن دستورات پیامبر به نیروها می‌شوند، گروهی هم در کنار کوه سَلَع موضع می‌گیرند.

□□□

ابوسفیان به نزدیکی‌های مدینه رسیده است. او بسیار خوشحال است، او خیال می‌کند این بار می‌تواند اسلام را نابود کند، او به قتل عام مسلمانان فکر می‌کند. سپاه احزاب به سه سپاه بزرگ تقسیم شده است: سپاه قریش، سپاه قطفان و سپاه قبیله‌های دیگر (بنی اسد، بنی فزاره و...). قرار است همه چیز طبق دستور ابوسفیان انجام شود. او فرمانده کل قوا است.^{۳۵}

خبرهایی از مدینه به گوش این مردم رسیده است، این که پیامبر برای دفاع،

دستور کنند خندق داده است، اما آنها این را چیزی شبیه به شوخی می‌دانند. آخر چه چیز می‌تواند در مقابل ده هزار جنگجو مقاومت کند. تاریخ این سرزمین، چنین سپاهی را تا به حال ندیده است.

راه زیادی تا مدینه نمانده است، حدود یک ساعت دیگر آنها به مدینه می‌رسند اما ابوسفیان دستور توقف می‌دهد. او می‌خواهد امشب را در اینجا توقف کند و صبح سحر به سوی مدینه هجوم ببرد. او می‌داند که همه سپاهیان خسته هستند و نیاز به استراحت دارند. باید او صبح، حمله را آغاز نماید. خیمه‌ها بر پا می‌شود، سپاه در این بیابان اتراق می‌کند.

□□□

هنوز خیلی تا طلوع آفتاب مانده است که سپاه احزاب به سوی مدینه حرکت می‌کند، بعد از مدتی، نخلستان‌های مدینه نمایان می‌شود. ابوسفیان دستور می‌دهد تا طبل جنگ را به صدا درآورند.

هیاهویی برپا می‌شود، ده هزار نفر به سوی شهر مدینه می‌آیند، ابوسفیان که سوار بر اسب است با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: ای محمد! گفته بودم که می‌آیم! آماده باش که این بار پیروزی از آن من است.

سپاه احزاب به جلو می‌رود، چیزی به شهر مدینه نمانده است. همه مسلمانان در موضع خود مستقر شده‌اند، تیراندازها همه کمین گرفته‌اند و منتظر آمدن سپاه هستند. پیامبر بر دامنه کوه سلع همه چیز را کنترل می‌کند. ابوسفیان دستور حمله را می‌دهد، شیپور جنگ نواخته می‌شود، شمشیرها از غلاف بیرون می‌آید.

به پیش ای سپاهیان دختران خدا! به پیش!

شما باید از دین پدران خود دفاع کنید، مردم مدینه را بکشید، یاران محمد را

قتل عام کنید، ریشه فتنه را از این سرزمین بکنید!

سواران به پیش می‌تازند، هیاهویی می‌شود...

□□□

چرا ایستاده‌اید؟ حمله کنید؟ جلو بروید!
ولی هیچ کس جلو تر نمی‌رود، بار دیگر ابوسفیان فریاد می‌زند: از چه
ترسیده‌اید، جنّ دیده‌اید؟ جلو بروید، همه را قتل عام کنید!
هیچ کس قدم از قدم بر نمی‌دارد، یکی به سوی ابوسفیان می‌آید:
— جناب فرمانده! جلو ما خندق عمیقی است، ما نمی‌توانیم از آن عبور کنیم.
— یعنی چه؟ همه با هم هجوم ببرید و جنگ را آغاز کنید.
— خندق خیلی عمیق است، اگر وارد آن خندق بشویم آماج تیرها و سنگ‌ها
قرار می‌گیریم.

— برو کنار ببینم آنجا چه خبر است.

ابوسفیان جلو می‌آید، از تعجب دارد شاخ درمی‌آورد!! باور نمی‌کند، خندقی
عمیق راه را بر سپاه احزاب بسته است. آن طرف خندق هم مسلمانان با تیر و
سنگ آماده‌اند. هیچ راه عبوری بر روی خندق نیست. چه باید بکنیم؟

□□□

— این نقشه را چه کسی یاد محمد داد؟ تا به حال، در این سرزمین چنین چیزی
سابقه نداشته است.

— جناب فرمانده! می‌گویند که یک ایرانی به نام سلمان این کار را کرده است.

— اگر دستم به این سلمان برسد می‌دانم با او چه کنم.

— حالا می‌گویید چه کنیم؟

— بروید گم شوید تا من ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم!

□□□

چرا این قدر عصبانی هستی؟ ای ابوسفیان! فرمانده کل قوا که نباید با
سربازانش این طوری حرف بزند.

می‌بینم که تو هم عصبانی هستی آقای حئی! ای یهودی! همه این آتش‌ها زیر

سر توست. تو بودی که همه را تحریک به جنگ با پیامبر کردی. تو که می‌خواستی ریشه اسلام را بکنی. درست است؟ یادت می‌آید که چقدر این طرف و آن طرف رفتی و نیرو جمع کردی. دلت به ده هزار سربازت خوش بود!

از این ناراحت هستی که همه این جنگجویان در کنار این خندق، هیچ شده‌اند! بگو بدانم فایده این سپاه تو چیست؟

گیرم که تو به جای ده هزار جنگجو، خیلی بیشتر نیرو می‌آوردی، باز هم کاری نمی‌توانستی بکنی. وقتی که نتوانی به مسلمانان دسترسی داشته باشی و آنها از هجوم یکباره تو در امان باشند، تعداد سربازها به چه کار می‌آید؟

□□□

تنها راه این است که مسلمانان را هدف تیرهای خود قرار بدهیم. این فکری است که به ذهن ابوسفیان می‌رسد. او دستور می‌دهد تا تیراندازان جلو بیایند و با کمان‌های خود به سوی مسلمانان تیراندازی کنند.

مسلمانان همه در پناه سنگرهای خود قرار می‌گیرند، سنگرهایی که با خاک‌های خندق آماده کرده‌اند. باران تیر می‌بارد. از این طرف هم تیراندازان مسلمان دست به کار می‌شوند و به آن طرف تیر پرتاب می‌کنند.

ابوسفیان خیلی زود می‌فهمد که تیراندازی هم فایده‌ای ندارد. اگر آنها همه تیرهای خود را هم مصرف کنند، کاری از پیش نخواهند برد.

حیّ و ابوسفیان از خشم، دندان بر هم می‌سایند، نمی‌دانند چه کنند، ساعت‌ها تیراندازی، هیچ چیز را تغییر نداده است.

□□□

شب فرا می‌رسد، همه جا تاریک می‌شود، دیگر به زحمت می‌توان چیزی را دید.

آیا ممکن است دشمن در نیمه شب، از تاریکی استفاده کند و از خندق عبور

کند؟ مسلمانان باید خیلی هوشیار باشند.
آن سیاهی چیست که از خندق پایین می‌رود؟ او به کجا می‌رود؟ او کیست؟
نگاه کن! به او سمت اردوگاه دشمن می‌رود.
او در حالی که شمشیر به دست دارد نزدیک اردوگاه دشمن می‌شود، و همه
حرکت‌های آنها را زیر نظر می‌گیرد.
به راستی این خیلی شجاعت می‌خواهد که تنهای تنها از خندق عبور کنی و در
نزدیکی دشمن نگهبانی بدهی.
فصل زمستان است، هوا سرد است، اما او تا صبح به نگهبانی مشغول است. او
گاهی نماز می‌خواند، گاهی با خدا مناجات می‌کند، اما چهار چشمی مواظب
اردوگاه دشمن است.
سپیده صبح می‌زند، هوا کم‌کم می‌خواهد روشن بشود که او به سوی
مسلمانان برمی‌گردد. اکنون دیگر هوا روشن شده است، نزدیک می‌شوم تا او را
خوب ببینم و بشناسم.
تو فکر می‌کنی او که باشد.
او کسی نیست جز علی علیه السلام! ۳۶

چرا پیمان نامه را پاره می‌کنی؟

چند روز سپری می‌شود، سپاه احزاب در پشت خندق پراکنده شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند، آنها آذوقه زیادی برای خود نیاورده‌اند. علوفه کمی برای اسب‌ها و شترهای خود همراه دارند. آنها می‌دانند که نمی‌توانند مدت زیادی اینجا بمانند.

امسال کمتر از همه سال‌ها باران باریده است. مسلمانان مدینه تا دیروز، کم باریدن باران را بلا می‌دانستند، اما امروز می‌فهمند که همه کارهای خدا حکمتی دارد. اگر باران مثل هر سال در فصل بهار زیاد می‌بارید، در بیابان‌های اطراف مدینه علوفه برای اسب‌ها و شترهای سپاه احزاب یافت می‌شد، اما به برکت نیامدن باران، هیچ علوفه‌ای در بیابان نیست تا کفار بتوانند از آن بهره ببرند. برای همین است که شرایط بر آنها سخت شده است.

ابوسفیان و دیگر سران قبیله‌ها در جلسه‌ای گرد هم جمع شده‌اند تا فکری برای مشکل خود بکنند، حئی و دیگر یهودیانی که همراه او هستند، بیش از همه ناراحت هستند. آنها هرگز باور نمی‌کردند که این‌گونه با شکست روبرو شوند. باید کاری کرد، نمی‌شود دست روی دست گذاشت.

□□□

ابوسفیان به یاد خاطره‌ای می‌افتد، روزی که حئی همراه با دیگر دوستان یهودیش به مکه آمدند به او سخنی گفته بودند. حئی در آن روز به ابوسفیان گفته بود که او می‌تواند یهودیان بنی‌قریظه را راضی کند تا با محمد اعلام جنگ کنند. ابوسفیان با خود می‌گوید اگر این اتفاق بیفتد و بنی‌قریظه وارد جنگ شوند،

شرایط به نفع ما تغییر خواهد کرد و حتماً محمّد شکست خواهد خورد.
 ابوسفیان رو به حَیّ می‌کند و از او می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر به سراغ
 بنی قریظه برود و آنها را برای جنگ با محمّد راضی کند.
 حَیّ به ابوسفیان قول می‌دهد که هرطور شده آنان را وارد جنگ با محمّد کند.
 موج شادی فضای خیمه فرماندهی را پر می‌کند، همه نگاه‌ها به سوی حَیّ
 است، گویی که همه گره‌ها به دست این یهودی باز می‌شود.
 حَیّ به ابوسفیان می‌گوید وقتی که شب فرا برسد و هوا تاریک شود من به
 سوی بنی قریظه خواهم رفت.

□□□

— آقای نویسنده! این بنی قریظه چه کسانی هستند که امروز مایه امید ابوسفیان
 شده‌اند؟

— گروهی از یهودیان هستند که در این سرزمین زندگی می‌کنند.

— مگر مدینه، یهودی هم دارد؟

— اگر یادت باشد برایت گفتم که سال‌ها قبل از تولّد پیامبر ما، یهودیان در
 فلسطین زندگی می‌کردند. آنها در کتاب تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر
 خدا در سرزمین حجاز به دنیا می‌آید. آنها به مدینه آمدند تا اولین کسانی باشند که
 به او ایمان می‌آورند.

— عجب! اکنون که محمّد ﷺ به پیامبری رسیده است، حاضر نیستند به او ایمان
 بیاورند. راستی چرا به آنها بنی قریظه می‌گویند؟

— این یهودیان، چندین قبیله هستند، یکی از این قبیله‌ها، فرزندان «قَریظه»
 هستند و برای همین آنها را به این نام می‌خوانند.

— محل سکونت آنها کجاست؟

— آنها در قلعه‌ای زندگی می‌کنند که در طرف شرق مدینه قرار دارد.

— یعنی آنها در داخل شهر مدینه زندگی می‌کنند؟ این خیلی خطرناک است!

چرا پیامبر قبلاً به این نکته فکر نکرده است؟

– وقتی پیامبر به مدینه آمد با یهودیان پیمان نامه امضا کرد، قرار شده است که آنها هرگز با مسلمانان دشمنی نکنند و با دشمنان اسلام هم همکاری نکنند و با این شرط آنها می توانستند به راحتی و کمال آرامش در مدینه زندگی کنند. الان چند سال است که آنها به این پیمان نامه وفادار مانده اند.

– اگر حَیّ بتواند آنها را فریب بدهد چه می شود؟

– در این صورت، کار بر مسلمانان خیلی سخت می شود، آنها از پشت سر مورد حمله قرار می گیرند.

□□□

حَیّ به سوی قلعهٔ بنی قریظه حرکت می کند، ساعتی می گذرد، او اکنون کنار درب قلعه است. با شدت تمام درب قلعه را می کوبد. از بالای قلعه یکی پایین را نگاه می کند و می گوید:

– کیستی؟ اینجا چه می خواهی؟

– من حَیّ هستم. با کعب بن سعد، رئیس شما کار دارم.

– صبر کن تا او را خبر کنم.

– زود به او بگویند که برایش مهمان آمده است.

لحظه ای می گذرد، هوا سرد شده است، حَیّ از سرما به خود می لرزد، اما او خیلی امیدوار است بتواند کعب، رئیس این قلعه را با خود همراه کند.

اکنون کعب از بالای قلعه صدا می زند:

– ای حَیّ! این وقت شب برای چه به اینجا آمده ای؟ ما که تو را به مهمانی

دعوت نکرده بودیم!

– کعب! من عزت و آقایی را برایت به ارمغان آورده ام! آمده ام تا تو را آقای

همهٔ یهودیان این سرزمین کنم.

– چه حرف های عجیبی می زنی؟ تو برای من جز نکبت نیآورده ای. راحت را

بگیر و برو.

— کعب! چرا این قدر عصبانی هستی؟ گوش کن! این سپاه احزاب که با ده هزار نیرو در بیرون مدینه اردو زده است را من بسیج کرده‌ام. آیا این را می‌دانستی؟
— خوب. این چه ربطی به من دارد؟
— من همکاری تو را می‌خواهم. اگر تو با ما همکاری کنی کار محمد تمام است.

— وای بر تو ای حئی! من با محمد پیمان بسته‌ام و در این مدت جز راستی و نیکی از او ندیده‌ام.

— محمد هیچ راه‌گریزی از این سپاه ندارد. به زودی ما به او هجوم خواهیم برد و او را نابود خواهیم کرد. در را باز کن!
— نه، باز نمی‌کنم.

— کعب! تو چقدر بدبخت هستی که دل به پیمان خود با محمد داری. اگر با ما همکاری کنی، برای همیشه آقای یهود خواهی بود. روی سگه‌های طلای ابوسفیان هم می‌توانی حساب باز کنی.

— حئی! برو! من این آقایی و ثروت را نمی‌خواهم.

□□□

کعب به داخل قلعه رفته و حئی بیرون قلعه مانده است. حئی باور نمی‌کرد که کعب این‌گونه با او برخورد کند.

حئی در حال قدم زدن است، او فکر می‌کند شاید راه حلی به ذهنش برسد، مهم این است که او بتواند وارد قلعه شود.

بعد از لحظاتی، او بار دیگر محکم درب قلعه را می‌زند:

— در را باز کن! ای کعب.

— دوباره که آمدی. گفتم برو و ما را به حال خود بگذار.

— من می‌دانم که تو چرا در را به روی من باز نمی‌کنی. من تو را خوب

می شناسم. تو برّه آهوپی را کباب کرده‌ای و می ترسی که مبادا من بیایم و همسفره تو بشوم.

— این چه حرفی است که تو می زنی؟

— پس این بوی کباب چیست که به مشام می رسد؟ آخر تعجب می کنم چطور این مردم تو را رئیس خود کرده‌اند در حالی که تو از مهمان می ترسی؟ باور کن من از غذای تو نمی خورم، فقط می خواهم با تو حرف بزنم. نترس! در را باز کن! — تو خیال می کنی که ما مهمان نواز نیستیم. الان به تو ثابت می کنم! کعب دستور می دهد تا درب قلعه باز شود، حَیّ در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد وارد قلعه می شود. به راستی که او دست شیطان را از پشت بسته است!

□□□

اول باید شکم را سیر کنم! به به! چه غذای خوشمزه‌ای! واقعاً که این مردم چقدر مهمان نواز هستند.

من امشب هرطور شده باید نقشه خود را عملی کنم، باید کعب را راضی کنم تا با ما همکاری کند. اگر او با محمد وارد جنگ شود ما حتماً پیروز می شویم. خوب تا فردا صبح صبر کنم، این طوری بهتر است.

□□□

— ای کعب! گوش کن! تو از چه می ترسی؟ به خدا قسم کار محمد تمام است. تو چرا نمی خواهی در این جنگ سهمی داشته باشی و نام خودت را در تاریخ یهود ثبت کنی؟

— من می ترسم او پیامبر خدا باشد. خداوند وعده داده است که پیامبران را یاری کند.

— اگر محمد پیامبر است چرا دور خود خندق کنده است؟ چرا فرشتگان به یاری او نمی آیند؟

— من نمی‌دانم از دست تو چه کنم. اجازه بده تا با بقیه مشورت کنم.

□□□

بزرگان بنی قریظه دور هم جمع می‌شوند تا تصمیم مهمی بگیرند. کعب و حیی در بالای مجلس نشسته‌اند. کعب رو به آنها می‌کند و نظر آنها را می‌پرسد. همه در جواب می‌گویند: شما رئیس ما هستید. حرف، حرف شماست. هر چه شما بگویید ما عمل می‌کنیم، اگر با محمد وارد جنگ بشوی ما هم خود را برای جنگ آماده می‌کنیم.

حیی لبخند رضایت‌بخشی می‌زند، او خیلی خوشحال است که مردم همه مطیع کعب هستند، فقط کافی است که کعب راضی شود. در این میان، پیرمرد نایبایی از جای خود بلند می‌شود، همه او را می‌شناسند، او ابن باطا است.

ابن باطا در حالی که به عصای خود تکیه داده است، چنین می‌گوید: «من در تورات خوانده‌ام که آخرین پیامبر خدا در مکه ظهور می‌کند و سپس به این شهر هجرت می‌کند... ای مردم! اگر آن پیامبر موعود، محمد باشد، هرگز سپاه احزاب نخواهند توانست او را شکست بدهند».

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌روند، پیامبر موعود تورات! آیا ما می‌خواهیم با پیامبر موعود تورات جنگ کنیم؟ چرا؟

□□□

حیی با شنیدن این سخن خیلی عصبانی می‌شود، فریاد می‌زند: «چه کسی گفته است که محمد، پیامبر موعود تورات است؟ پیامبر موعود از خاندان بنی اسرائیل خواهد بود در حالی که محمد از خاندان بنی اسماعیل است. خداوند بنی اسرائیل را بر همه مردم برتری داده است. چگونه ممکن است که پیامبر موعود از میان آنها نباشد؟ محمد ساحر و جادوگر است. آیا شما جادوی او را ندیده‌اید؟». همه سکوت می‌کنند و به سخنان حیی فکر می‌کنند.

حَیّ راست می‌گوید ما نژاد برتر هستیم. امکان ندارد که ما پیرو محمّد بشویم. محمّد از نژاد ما نیست. برای همین او هرگز پیامبر نیست، او جادوگر است. اکنون فرصت خوبی پیش آمده است، باید به جنگ او برویم. ده هزار جنگجوی عرب در پشت خندق اردو زده‌اند، فقط کافی است ما از پشت جبهه، به محمّد هجوم ببریم. آن وقت، دیگر کار محمّد تمام است. محمّد نمی‌تواند در دو جبهه بجنگد، او نیروهای زیادی ندارد.

□□□

— کعب! با تو هستیم. تو گفتی که با محمّد پیمان نامه نوشته‌ای؟ درست است؟
— آری. ما چند سال پیش با او یک پیمان نامه امضا کردیم و قول داده‌ایم که هرگز با او دشمنی نکنیم.
— آیا می‌شود من آن پیمان نامه را بخوانم بینم در آن چه نوشته‌اید؟
— آری!

کعب از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. بعد از لحظاتی او باز می‌گردد و پیمان نامه را به حَیّ می‌دهد.
حَیّ نگاهی به کعب می‌کند و می‌گوید: اکنون با اجازه شما من این پیمان نامه را پاره می‌کنم!

کعب با تردید نگاهی به حَیّ و آن پیمان نامه می‌کند، حَیّ فرصت را غنیمت می‌شمارد و در یک چشم به هم زدن پیمان نامه را پاره پاره می‌کند و می‌گوید: «این هم از پیمان نامه! تمام شد، اکنون دیگر جنگ با محمّد آغاز می‌شود».^{۳۷}

□□□

حَیّ به سوی خیمه ابوسفیان می‌رود، وقتی نزدیک خیمه می‌شود فریاد می‌زند:
— جناب فرمانده! مزدگانی بدهید! خبر خوبی برای شما دارم.
— فکر می‌کنم موفق شدی تا بنی قریظه را برای جنگ راضی کنی. درست است؟

— آری. آنان با محمد وارد جنگ می‌شوند. به زودی حمله بزرگ آغاز خواهد شد.

— آفرین بر تو! آفرین! می‌دانستم که امید مرا ناامید نخواهی کرد. بگو بدانم آنها کی جنگ را شروع می‌کنند؟

— باید مدتی به آنها فرصت بدهیم.

— فرصت برای چه؟ ما باید هر چه زودتر جنگ را آغاز کنیم.

— چرا عجله می‌کنی؟ چند روز به آنها فرصت بده. آنها می‌خواهند تا گوسفندان و شتران خود را از بیابان جمع‌آوری کنند و جوانان خود را برای جنگ بسیج کنند.

— باشد. ما که این همه صبر کردیم، چند روز دیگر هم صبر می‌کنیم.

با شنیدن این خبر، شوری در میان سپاه احزاب می‌افتد، آنها اکنون به پیروزی بزرگ خود فکر می‌کنند. وقتی که یهودیان بنی قریظه از پشت به مسلمانان حمله کنند، آن زمان، فرصت خوبی برای عبور از خندق خواهد بود!

□□□

چند نفر از مسلمانان نزد پیامبر می‌روند و چنین می‌گویند:

— ای رسول خدا! یهودیان بنی قریظه پیمان شکسته‌اند. آنها خود را برای جنگ آماده می‌کنند.

— از کجا می‌دانید؟

— آنها گوسفندان و شترهای خود را از صحرا جمع می‌کنند و به درون قلعه می‌برند، دیوارهای قلعه را مرمت می‌کنند و... همه این‌ها نشان از این است که آنها خود را برای جنگ آماده می‌کنند.

— بگویند که سعد بن معاذ، بزرگ قبیله اوس نزد من بیاید.

چند نفر به سراغ سعد می‌روند تا به او خبر بدهند که پیامبر با او کار دارد.

حتماً می‌دانی که در شهر مدینه دو قبیله بزرگ زندگی می‌کند، قبیله اوس و قبیله

خَزْرَج. سال‌ها قبل، قبل از این که پیامبر به مدینه هجرت کند، قبیله اوس با یهودیان بنی قریظه هم‌پیمان بوده‌اند. آنها روابط خوبی با هم داشته‌اند. اکنون پیامبر می‌خواهد تا رئیس قبیله اوس را نزد یهودیان بفرستد تا ماجرا روشن شود.

□□□

سعد به حضور پیامبر می‌آید، پیامبر از او می‌خواهد تا نزد بنی قریظه برود و با آنان سخن بگوید و ببیند که آیا واقعاً آنها پیمان خود را با مسلمانان شکسته‌اند یا نه؟

سعد به سوی قلعه بنی قریظه می‌رود و با کعب ملاقات می‌کند و چنین می‌گوید:

— اوضاع قلعه شما را آشفته می‌بینم، آیا اتفاقی افتاده است؟

— بله! ما برای جنگ آماده می‌شویم.

— ای کعب! شما می‌خواهید با چه کسی جنگ کنید؟

— با پیامبر شما.

— این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ مگر شما با پیامبر، پیمان نبسته‌اید؟

— من آن پیمان نامه را پاره کردم.

— ای کعب! مگر از پیامبر چه بدی دیده‌ای که می‌خواهی با او جنگ کنی؟

— این حرف‌ها را رها کن! ما تصمیم خود را گرفته‌ایم. به زودی جنگ آغاز می‌شود.

— بترس از روزی که به خشم ما گرفتار شوی.

— میان ما و شما فقط شمشیر حکم خواهد کرد.

□□□

سعد آنچه را که باید بفهمد فهمیده است، او از قلعه بیرون می‌آید تا پیامبر را از ماجرا باخبر کند.^{۳۸}

وقتی پیامبر از پیمان شکنی یهودیان باخبر می‌شود دستور می‌دهد تا هر چه

سریع تر زنان و بچه‌ها را به مکان‌های امن ببرند تا اگر یهودیان به شهر هجوم بردند به آنها آسیبی نرسد.^{۳۹}

شرایط سختی پیش آمده است. سپاه احزاب با ده هزار جنگجو در آن طرف خندق منتظر دستور حمله هستند و یهودیان نیز که در داخل شهر مدینه هستند آماده‌اند تا از پشت سر به مسلمانان هجوم بیاورند.

پیامبر گروهی از یاران خود را مأمور می‌کند تا تمام شب، در شهر مدینه به گشت پردازند و با شمشیرهای برهنه در کوچه‌های مدینه گردش کرده و با صدای بلند، «الله اکبر» بگویند.

شب که فرا می‌رسد، صدای «الله اکبر» تمام فضای مدینه را در برمی‌گیرد. این صدا هرگز خاموش نمی‌شود. این فریاد برای همه، آرامش و ایمنی را به ارمغان می‌آورد و مایه ترس و وحشت یهودیان می‌شود.

یهودیان جرأت نمی‌کنند تا اقدامی بکنند، آنها منتظر می‌مانند تا سپاه احزاب از خندق عبور کنند و سپس آنان برنامه خود را آغاز کنند.^{۴۰}

□□□

وقتی آفتاب طلوع می‌کند همه مسلمانان به سوی خندق می‌روند تا در مقابل حمله احتمالی دشمن ایستادگی کنند. آنجا را نگاه کن! یکی از یهودیان به زنان مسلمان نزدیک می‌شود.

خدای من! آیا کسی هست که مانع او بشود؟ چه کسی او را از آنجا دور خواهد کرد؟

صدایی به گوش می‌رسد:

— ای مرد! برخیز! نگاه کن! آن مرد یهودی به این سو می‌آید. تو باید با او مقابله کنی. شاید او آمده بفهمد زنان مسلمان در کجا منزل گرفته‌اند تا بقیه یهودیان را به اینجا بیاورد.

— نه. من می‌ترسم.

— ای حَسَن! برخیز! غیرت تو کجاست؟ باید از ناموس مسلمانان دفاع کنی! می ترسم یهودیان بخواهند به ما و زنان حمله کنند، شاید این یک نقشه باشد. وقتی مسلمانان بفهمند که یهودیان به زنان حمله کرده‌اند خندق را رها خواهند کرد.

— آخر چگونه من با این یهودی در بیفتم؟

— مثل این که باید خودم دست به کار شوم.

□□□

صَفِیَّه، عمّه پیامبر هر چه با حَسَن سخن می‌گوید، فایده‌ای ندارد، سرانجام او از جا برمی‌خیزد و چوبی را دست می‌گیرد و به سوی آن مرد یهودی می‌رود. ای دشمن بی غیرت! آیا می‌خواهی به ناموس مسلمانان تعرض کنی؟ آمده‌ای تا به دوستان یهودی خود خبر بدهی که زنان مسلمان، بی‌پناه هستند. کور خوانده‌ای! من که هستم! صَفِیَّه‌ام. عمّه پیامبر هستم و از شرف و ناموس مسلمانان دفاع می‌کنم!

بعد از لحظاتی آن مرد یهودی بر خاک می‌افتد. همه تعجب می‌کنند که چگونه صَفِیَّه توانست او را از پای درآورد.^{۴۱}

آفرین بر این شجاعت تو ای شیر زن بیشه ایمان! ای صَفِیَّه!

□□□

مدینه روزهای سختی را پشت سر می‌گذارد، نمی‌دانم این شرایط تا به کی ادامه پیدا خواهد کرد، عده‌ای از مسلمانان دچار وحشت شده‌اند و روحیه خود را باختند. آنها می‌خواهند به خانه‌های خود بازگردند. به راستی چرا آنها می‌خواهند جبهه جنگ را رها کنند و به خانه‌های خود بازگردند؟ اگر جبهه دفاعی خندق خلوت شود، هر لحظه ممکن است که سپاه احزاب، از فرصت استفاده کند و از خندق عبور کند. باید همیشه در سرتاسر این خندق پنج کیلومتری، نیروهای زیادی باشند و مانع عبور دشمن بشوند.

گویا آنها نگران زن و بچه‌های خود هستند و می‌خواهند در کنار آنها باشند، آنها می‌گویند که هر لحظه ممکن است یهودیان به خانه‌های آنها حمله کنند. نگاه کن! آنها به سوی خانه‌های خود باز می‌گردند، آنها با دیگران هم سخن می‌گویند: «ای مردم! به خانه‌های خود بازگردید که خطر در کمین شماست. یهودیان می‌خواهند به خانه‌های ما حمله کنند.»^{۴۲}

آیا مؤمنان، سخن آنها را باور خواهند کرد؟

هرگز! آنها که میدان جنگ را رها می‌کنند و به خانه‌های خود می‌روند، منافقانی هستند که نور ایمان به قلب‌شان وارد نشده است. آنها به ظاهر مسلمان هستند ولی دلشان با شیطان و کفار است.

آنها می‌روند و با این کار خود کفار را از خود راضی می‌کنند، اما مؤمنان واقعی، کنار پیامبر باقی می‌مانند. آنها تا آخرین قطره خون خود از پیامبر و آرمان‌های او دفاع خواهند کرد. به راستی که مؤمن چقدر عجیب است، هر چه شرایط بر مؤمن سخت‌تر شود ایمان او بیشتر می‌شود.^{۴۳}

□□□

مدتی می‌گذرد، یهودیان هیچ تحرّکی نداشته‌اند. سپاه احزاب هم به همان تیراندازی اکتفا کرده‌اند، هنوز حمله نهایی خود را شروع نکرده‌اند. هیچ‌کس نمی‌داند که حمله اساسی آنها کی و چه موقع خواهد بود، آیا در روز حمله خواهند کرد یا در شب؟ باید هر لحظه مراقب بود. شرایط بسیار سختی است. امید همه به خداوند است. او وعده داده است که از دین خود محافظت کند و مؤمنان را یاری نماید.^{۴۴}

به راستی وعده خدا کی فرا خواهد رسید؟

پس چرا خدا به وعده خود عمل نمی‌کند؟

□□□

صبر داشته باش رفیق! برای خدا کاری نداشته که همان شب اول، پیامبر خود

را یاری کند، خدا می‌خواهد تا بندگان خود را امتحان کند. دیدی چقدر خوب،
مؤمنان از منافقان جدا شدند!

آنهایی که پیامبر را رها کردند و رفتند چه کسانی بودند؟ کسانی که مدت‌ها در
مسجد، پشت سر پیامبر در صف اول نماز می‌ایستادند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که
آنها منافق باشند. فقط خدا می‌دانست که نور ایمان در قلب‌های آنها نیست، هیچ
کس، این را نمی‌دانست. این روزها، روزهای سختی است، اما به برکت همین
روزها است که حقیقت، واضح شده و منافقان از مؤمنان جدا می‌شوند.

من سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم!

امشب در خیمهٔ ابوسفیان جلسهٔ مهمی تشکیل شده است. یهودیان پیغام داده‌اند که باید اول سپاه احزاب حمله خود را آغاز کند، سپس آنها نیز وارد جنگ خواهند شد.

ابوسفیان از این که در این مدت، سپاهش فقط به تیراندازی از دور اکتفا کرده است، بسیار ناراحت است. مقدار آذوقهٔ آنها زیاد نیست و علوفهٔ کمی برای شترها و اسب‌ها همراه دارند. باید هر چه زودتر حملهٔ اصلی را آغاز کرد، اما چگونه؟ همه در حال فکر کردن هستند که ناگهان صدایی سکوت مجلس را می‌شکند: «من فردا از خندق عبور می‌کنم و کار جنگ را تمام می‌کنم، من به تنهایی سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم».

او کسیست که این‌گونه با غرور سخن می‌گوید. خدای من! او ابن عبدود است، شهسوار بزرگ عرب!

نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه؟ شجاع‌ترین سرباز عرب!

ابوسفیان رو به او می‌کند و می‌گوید:

— واقعاً تو می‌خواهی از خندق عبور کنی؟

— آری!

— چگونه و با چه؟

— فردا صبح با اسب خود از خندق می‌پریم.

— آخر اسب چگونه می‌تواند از آن خندق عبور کند؟

— در این چند روز که سپاه شما مشغول تاخت و تازهای بچه‌گانه بودید من مشغول کار خودم بودم. همه پنج کیلومتر خندق را بررسی کردم. جایی را پیدا کردم که عرض کمی دارد.

— کجا؟

— وسط خندق، نقطه‌ای که آن را «مداد» می‌گویند. به دختران زیبای خدا سوگند می‌خورم که فردا از آنجا با اسب خود به سوی دشمن می‌پریم و سپس به سوی خیمه محمد می‌تازم و یارانش را به خاک و خون می‌کشانم.^{۴۵}

□□□

صدای آفرین و تشویق بر فضا سایه می‌افکند، همه ابن عبدود را می‌شناسند. او هرگز دروغ و یاوه نگفته و از سر نادانی سخن نمی‌راند. حرف او، سند است. او تا به حال هر چه را گفته، عمل کرده است.

یکی از فرماندهان رو به ابن عبدود می‌کند و می‌گوید:

— آیا فکر همه جای آن را کرده‌ای؟ عبور از این خندق کار ساده‌ای نیست.

— من اسبم را می‌شناسم. اسب من در میان عرب، بی‌نظیر است. او می‌تواند از روی خندق بپرد.

— آمد و نتوانست، آن وقت چه؟ وقتی تو در داخل خندق بیفتی، باران تیر و

سنگ بر سر تو خواهد بارید. مردی به دلاوری تو شایسته چنین مرگی نیست.

— چه حرف‌ها می‌زنی؟ صبر کن خواهی دید که من چگونه از خندق عبور می‌کنم و پیروزی را برایتان به ارمغان می‌آورم.

□□□

این خبر موجی از شادی را در سپاه احزاب به وجود می‌آورد، همه باور دارند که فردا اتفاق بزرگی خواهد افتاد و حتماً چندین پهلوان دیگر همراه ابن عبدود از خندق عبور خواهند کرد.

آری! اساسی‌ترین عمل، همان اقدام نفر اول است، کافی است یک نفر جرأت

کند و از خندق عبور کند، آن وقت ترس بقیه نیز می‌ریزد.

نگاه کن! سه نفر دارند به سوی ابن عبدود می‌آیند:

— راست می‌گویند؟ تو می‌خواهی فردا از خندق عبور کنی؟

— آری!

— این چگونه ممکن است؟ اگر اسب نپرید چه؟

— اسب خواهد پرید، چون من خواسته‌ام. من اسبم را می‌شناسم.

— آیا اسب ما هم می‌تواند از خندق عبور کند؟

— اگر سوارکار، تصمیم جدی داشته باشد و اعتماد به نفس، اسب او می‌تواند از

این خندق عبور کند.

لحظاتی سکوت برقرار می‌شود. این سه نفر دارند فکر می‌کند. بعد از لحظاتی،

آنها چنین می‌گویند: «ای ابن عبدود اگر تو پیری ما نیز به دنبال تو خواهیم

پرید». ۴۶

□□□

ساعتی از شب گذشته است، امشب مهتاب بالا آمده است. خواب به چشم من

نمی‌آید. نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. خدا خودش رحم کند.

تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی:

— چرا این قدر نگران هستی؟ گیرم که ابن عبدود با دوستانش از خندق عبور

کردند، آنها چهار نفر بیشتر نیستند، این که این قدر نگرانی ندارد.

— این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ اگر ابن عبدود از خندق عبور کند، در

واقع هزار نفر از خندق عبور کرده است.

— یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است.

— ابن عبدود شجاع‌ترین جنگجوی عرب است. او را با هزار نفر برابر می‌دانند.

— نه، این طوری‌ها هم که تو می‌گویی نیست.

— مگر حکایت سرزمین «یلیل» را نشنیده‌ای؟

— نه، حکایت آن را چیست؟

— یَلِیل، منطقه‌ای میان مکه و مدینه است. سال‌ها پیش، وقتی کاروان تجاری قریش از آنجا عبور می‌کرد، قبیله «بنی بکر» به این کاروان حمله کردند. آن روز ابن عبدود همراه کاروان بود. او شمشیر از نیام کشید و به همه کاروانیان دستور داد تا کنار بروند و او به تنهایی در مقابل همه غارتگران ایستاد. از آن روز او را جنگجوی «یَلِیل» می‌نامند.^{۴۷}

□□□

صبح فرا می‌رسد، صدای شیپور جنگ به گوش می‌رسد، طبل‌ها نواخته می‌شوند، شوری در سپاه احزاب افتاده است. ابن عبدود زره بر تن می‌کند، کلاه‌خود بر سر می‌گذارد و سوار بر اسب می‌شود، دوستان او هم همراه او هستند. او آرام آرام حرکت می‌کند، سپاه را یک بار دور می‌زند تا اسبش خوب گرم شود. بعد از آن اسب را به حالت تاختن درمی‌آورد.

همه مسلمانان نگاهشان به اسب‌سواران است. به راستی آنها چه نقشه‌ای در سر دارند. معلوم نیست که چه می‌خواهند بکنند. ابن عبدود به قسمتی از خندق می‌رود که روبروی کوه سلع است، اما به سرعت از آنجا دور می‌شود، هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که او می‌خواهد چه کند.

ابن عبدود از خندق دور می‌شود و در دور دست می‌ایستد، به نقطه‌ای خیره می‌شود. هدف را مشخص می‌کند و ناگهان او دهانه اسب را می‌کشد و ضربه‌ای محکم به اسبش می‌زند، اسب مثل باد پیش می‌تازد و چهارنعل پیش می‌آید و به نقطه «مداد» نزدیک می‌شود. اکنون فریاد ابن عبدود در فضا می‌پیچد: بپر!

خدای من! اسب مانند مرغی از بالای خندق به پرواز درمی‌آید و از خندق عبور می‌کند. بعد از او دوستانش هم از خندق عبور می‌کنند.^{۴۸}

علی رضی الله عنه به همراه اسب‌سواران با سرعت به سوی منطقه «مداد» هجوم می‌برد، او عده‌ای از بهترین تیراندازان را در آنجا مستقر می‌کند تا راه عبور دشمن بسته

شود. بعد از آن، علی علیه السلام خود را به مرکز فرماندهی می‌رساند، او اسب را تحویل یکی از یارانش می‌دهد تا به منطقه «مداد» بازگردد.^{۴۹}

□ □ □

ابن عبْدُوْدٌ همراه با چهار سوار به سوی کوه سَلَع می‌تازند، آنجا که اردوگاه مسلمانان است. وقتی به آنجا می‌رسند لگام اسب‌ها را می‌کشند و منتظر می‌مانند. ابن عبْدُوْدٌ پیش می‌تازد و درست روبروی اردوگاه می‌ایستد. نفس همه در سینه حبس شده است. خیلی‌ها با تعجب نگاه می‌کنند، آخر چگونه ابن عبْدُوْدٌ توانست از خندق عبور کند؟

دیگر صدای طبل‌ها و شیپورها به گوش نمی‌رسد، کفار همه خوشحال هستند اما مسلمانان در سکوت کامل هستند. مردی که یک تنه با هزار سوار برابر است در مقابلشان ایستاده است و شمشیر خود را در فضا می‌چرخاند.^{۵۰} این ابن عبْدُوْدٌ عجب اعجوبه‌ای است، راست می‌گویند که او اسطورهٔ عرب است.

همه مبهوت اویند، هیچ کس از جای خود تکان نمی‌خورد. به راستی این دلاور قهار چه خواهد کرد؟ آیا یک تنه به لشکر اسلام حمله خواهد کرد؟ او گفته است که برای پیروزی آمده است!

□ □ □

صدای ابن عبْدُوْدٌ سکوت را می‌شکند:

هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ!

آیا کسی هست که به نبرد با من بیاید؟

طنین صدای او تا دور دست‌ها می‌رود، آیا جوانمردی هست که با من پیکار کند؟

این رسم عرب است که ابتدا جنگ تن به تن می‌کنند. ابن عبْدُوْدٌ می‌خواهد ابتدا همه سرداران اسلام را به خاک و خون بکشاند و بعد از آن یک تنه به لشکر

اسلام حمله ور بشود. آن وقت است که همه لشکر اسلام فرار خواهند کرد و از خندق دور خواهند شد و آن وقت فرصت مناسبی است تا سپاه احزاب، از جهاز شترها، پلی بر روی خندق بزنند و از آن عبور کنند و شهر را تصرف کنند. ابن عبدود فریاد می زند و حریف می طلبد و شمشیرش را بالای سرش می چرخاند.

ای مسلمانان! مگر شما نمی گوید که وقتی کشته می شوید به بهشت می روید؟ چرا هیچ کس نمی آید تا او را به بهشت بفرستم؟ این رسم عرب است که باید هر جنگجو رجز بخواند. رجز همان شعر حماسی است. تا جنگجو رجز نخوانده است، نبرد تن به تن آغاز نمی شود. اکنون او با صدای بلند این گونه رجز می خواند:

وَ لَقَدْ بَحَثُ مِنَ الْوَدَاءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ

ای مسلمانان! از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، من از شما خواستم تا یکی به جنگ من بیاید اما هیچ کس جوابی نداد. مسلمانان همه سر به زیر انداخته اند، هیچ کس جوابی نمی دهد، خیلی ها به فکر فرار هستند. به راستی چه خواهد شد.^{۵۱}

□□□

تو لحظه ای صبر می کنی شاید کس دیگری بخواند به این نبرد برود. خیلی ها از تو سن و سال بیشتری دارند و ادعای ایمانشان همه دنیا را فرا گرفته است. تو احترام آنها را می گیری.

اما هر چه صبر می کنی، کسی جوابی نمی دهد، سرانجام تصمیم می گیری که برخیزی.

باید جواب این دلاور را بدهی، نمی شود که این گونه مسلمانان را به مسخره بگیرد.

تو باید دل پیامبر را شاد کنی. مثل همیشه که غمها را از دل پیامبر می زدایی.

برخیز! نمی بینی که پیامبر منتظر است. برخیز! امروز روز توست. فقط روز تو! بدان اگر تا شب هم صبر کنی هیچ کس دیگر به میدان ابن عبدود نخواهد رفت. آیا نمی بینی که همه چقدر ترسیده اند، رنگشان زرد شده است. برخیز! با صدای بلند بگو: «ای رسول خدا! اجازه می دهید من به نبرد با ابن عبدود بروم».

□□□

همه نگاه می کنند، این چه کسی است که می خواهد به جنگ برود؟ آنها علی علیه السلام را می بینند که چون شیر، محکم و استوار ایستاده است و منتظر اجازه پیامبر است.

نه علی جان! بنشین!

مسلمانان تعجب می کنند، چرا پیامبر به علی علیه السلام اجازه میدان نداد. این چه رازی است؟

پیامبر می خواهد این فرصت را به دیگران هم بدهد. نکند فردا عده ای بگویند که علی علیه السلام زود جواب ابن عبدود را داد، ما هم می خواستیم به جنگ او برویم، اما علی علیه السلام نگذاشت.

کسانی که تا دیروز ادعا می کردند عاشق شهادت هستند، چرا این گونه سکوت کرده اند؟

کجا این مردان پر ادعا؟ چرا از جا بر نمی خیزند؟

شما که می گفتید مشتاق دیدار خدا هستیم و برای شهادت لحظه شماری می کنیم، چرا سکوت کرده اید؟ چرا سرهای خود را به زیر انداخته اید؟

ترس از این دلاور قهار شما را زمین گیر کرده است، دست خودتان نیست، شما دیگر نمی توانید به شهادت فکر کنید، برق شمشیر ابن عبدود، عقل و هوش شما را ربوده است!

□□□

برای بار دیگر صدای ابن عبدود در فضا طنین انداز می‌شود: آیا کسی هست به نبرد با من بیاید؟

همه سرها به زیر می‌افتد، هیچ کس جوابی نمی‌دهد. علی علیه السلام از جا بلند می‌شود و از پیامبر اجازه می‌خواهد. پیامبر به او می‌گوید: «نه، ای علی! بنشین». چرا پیامبر به علی علیه السلام اجازه نمی‌دهد تا به میدان برود؟ ای تاریخ! هرگز فراموش نکن که امروز هیچ کس دیگر، جرأت نکرد تا از جا برخیزد. همه سکوت کرده‌اند.

برای بار سوم فریاد ابن عبدود به گوش می‌رسد: «از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، کیست که با من بجنگد؟».

این بار هم فقط علی علیه السلام از جا برمی‌خیزد. پیامبر رو به او می‌کند و می‌گوید:

– یا علی! هیچ می‌دانی که این ابن عبدود است؟

– من هم علی، پسر ابوطالب هستم!

پیامبر وقتی این سخن تو را می‌شنود، اشک در چشمانش حلقه می‌زند، تو چقدر زیبا جواب دادی.^{۵۲}

□□□

چرا پیامبر در این لحظه حساس، قدرتمندی ابن عبدود را به رخ علی علیه السلام کشید؟ چرا؟

او می‌خواست تا همه بدانند که علی علیه السلام می‌داند به جنگ چه کسی می‌رود، مبادا دیگران خیال کنند که علی علیه السلام، اگر ابن عبدود را می‌شناخت هرگز به جنگ او نمی‌رفت.

علی علیه السلام، دشمن را به خوبی می‌شناخت، شجاعت و زور بازوی او را می‌دانست، علی علیه السلام با آگاهی کامل داوطلب شده است که به جنگ شجاع‌ترین سردار عرب برود.

پیامبر زره خود را به تن او می‌پوشاند. بعد از آن عمامه از سر خود برمی‌دارد و

آن را بر سر علی علیه السلام می پیچد و شمشیر ذوالفقار را به دست علی علیه السلام می دهد.
علی علیه السلام می خواهد به جنگ کسی برود که تا به حال همه حریفان خود را در
میدان کشته است. پیامبر علی علیه السلام را در آغوش می گیرد و سپس می گوید: «علی علیه السلام
جان! اکنون برو و بجنگ».

علی علیه السلام با پای پیاده به سوی ابن عبدود می رود، پیامبر نگاهی به سوی آسمان
می کند و چنین می گوید: «بار خدایا! من علی علیه السلام را به تو می سپارم».^{۵۳}

□□□

فقط خدا می داند که تو چقدر علی علیه السلام را دوست می داری. هیچ کس نمی فهمد
که در دل تو چه می گذرد، همه امید تو به سوی میدان می رود.
تو برای علی علیه السلام دعا می کنی، می دانی که دخترت فاطمه علیها السلام چشم انتظار
اوست، کودکش، حسن و حسین علیهما السلام در انتظار پدر هستند.
خدایا! چه خواهد شد؟ ابن عبدود دلاور قهاری است، آیا علی علیه السلام در مقابل او
پیروز خواهد شد؟ جنگ است و شمشیر و خون!
خدایا! خودت او را یاری کن!

اکنون رو به جمعیت می کنی و فریاد برمی آوری: «ای مردم! بدانید که امروز
همه ایمان با همه کفر در مقابل هم قرار گرفته اند».^{۵۴}
و تو چقدر زیبا علی علیه السلام را به عنوان «همه ایمان» معرفی کردی. تو می خواستی
تاریخ، امروز را فراموش نکند.

□□□

به سوی میدان می روی و سینهات را سپر کرده ای و با غرور می روی که باید در
مقابل دشمن این گونه بود. باید شکوه کوه را با رفتنت به تماشا بگذاری.
می روی و در مقابل ابن عبدود می ایستی.
و ابن عبدود به تو نگاهی می کند، به جوانی تو می خندد، او تعجب می کند که
چرا تو آمده ای.

او سوار بر اسب جولان می دهد، می خواهد چیزی بگوید، اما نوبت توست، تو باید رجز بخوانی.

فریاد برمی آوری و چنین رجز می خوانی:

لا تَعْجَلَنَّ فُقَدَ أَتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرُ عَاجِزٍ

چقدر عجله کردی و شتاب نمودی و مبارز طلبیدی، بدان من همان کسی هستم که آمده ام تا با تو نبرد کنم.

افسوس که نمی توان عمق شهامت و زیبایی این شعر را بیان کنم. تو می گویی من چه کنم؟ هر کار بکنم باز هم ترجمه من، نمی تواند همه زیبایی کلام تو را بیان کند.^{۵۵}

□□□

اکنون ابن عبدود رو به تو می کند و می پرسد:

– تو کیستی؟ خودت را معرفی کن!

– من علی رضی الله عنه هستم. پسر عموی پیامبر و داماد اویم.

– تو فرزند ابوطالب هستی؟

– آری!

– علی! می خواهی با من نبرد کنی؟

– مگر تو مبارز طلب نکردی؟ خوب من هم آمدم.

– من با پدر تو، ابوطالب دوست بودم. او مردی بزرگ و کریم بود. من نمی خواهم

تو را بکشم. ای علی! این چه پسر عمویی است که تو داری؟ او خود را پیامبر خدا

می داند، آنگاه دلش آمد که تو را به جنگ من فرستاد؟

– مگر چه اشکالی دارد؟

– علی! تو جوان هستی و سن و سالی نداری. آیا پسر عمویت نترسید که من با

نیزه ام به تو بزنم و در میان آسمان و زمین، آویزانت کنم؟

– پسر عمویم پیامبر می داند که اگر تو مرا بکشی من به بهشت می روم و مهمان

خدا می شوم. اما اگر من تو را بکشم آتش دوزخ در انتظارت است.
 - علی! چه تقسیم ناعادلانه‌ای کردی؟ بهشت و دوزخ برای خودت باشد.
 - این سخنان را رها کن، ای ابن عبدود! به پیکار بیندیش!^{۵۶}

□ □ □

ابن عبدود در تعجب است، چگونه است که همه عرب از او می ترسند اما این جوان از او هیچ هراسی ندارد. با پای پیاده به پیکار آمده است و محکم و استوار، بدون هیچ ترسی سخن می گوید، رجز می خواند.
 او تا به حال به جنگ سرداران زیادی رفته است و ترس را در چشمان همه آنها دیده است. اما در چشمان علی رضی الله عنه جز شجاعت چیزی نیست.
 اسب شیهه می کشد، ابن عبدود در میدان دوری می زند و شمشیرش را در فضا می چرخاند. هزاران چشم دارند این دو نفر را نگاه می کنند، سپاه احزاب و یاران پیامبر. همه نفس‌ها در سینه حبس شده است.

همه جا سکوت است و سکوت!

بار دیگر صدای علی رضی الله عنه به گوشش می رسد:

- شنیده‌ام که روزی سوگند خوردی که هر کس در میدان جنگ با تو روبرو شود و سه چیز از تو بخواهد، تو یکی از آن را قبول می کنی. آیا این سخن درست است؟

- آری! من این قسم را خورده‌ام. اکنون خواسته‌های خودت را بگو!

- خواسته اول من این است که دست از عبادت بت‌ها برداری و به یگانگی خدا ایمان بیاوری. لا اله الا الله بر زبان جاری کنی و به دین حق در آیی.

- هرگز! هرگز چنین چیزی از من نخواه. خواسته دوم خود را بگو!

- ای ابن عبدود از جنگ با پیامبر چشم پوشی کن و برگرد، شاید نتوانی که سپاه احزاب را از جنگ منصرف کنی، اما خودت که می توانی از جنگ صرف نظر کنی. جنگ با پیامبر را به دیگران واگذار.

— آیا می‌دانی چه می‌گویی؟ ای جوان! جنگ با شما را رها کنم و بگذارم و بروم. می‌خواهی زنان عرب بر من بختند و شاعران در ترسیدن من شعر بگویند. نگاه کن! تمامی این سپاه امیدشان به من است. آیا امید آنها را ناامید کنم. هرگز.

— پس می‌خواهی حتماً جنگ کنی؟

— آری! آرزو و خواسته سوم تو چیست؟

— تو سواره‌ای و من پیاده. پیاده شو تا در برابر هم، پیاده و مردانه بجنگیم.^{۵۷}

□□□

لحظه‌ای به خود می‌آیی. حق با علی علیه السلام است، تو سوار بر اسب هستی و او پیاده. این رسم عرب است که باید دو جنگجو یا هر دو سواره باشند یا هر دو پیاده. باید مردانه در مقابل دشمن جنگید.

تعجب می‌کنی که چرا زودتر از اسب پایین نیامده‌ای. آن قدر غرور تو را گرفته بود که همه چیز را فراموش کردی.

با خود می‌گویی: چرا باید صبر می‌کردم تا حریفم به من چنین بگوید؟

از دست خودت ناراحت هستی. نمی‌دانی چه کنی. از اسب پیاده می‌شوی. شمشیرت را در هوا می‌چرخانی و با قدرتی تمام، به دست و پای اسب می‌زنی. ضربه‌ای محکم که در یک چشم به هم زدن، چهار دست و پای حیوان را قطع می‌کند و اسب غرقه به خون روی زمین می‌افتد.

چرا چنین کاری کردی؟ چگونه دلت آمد با اسب قوی و زیبای خود چنین کنی؟ مگر همین اسب نبود که تو را از خندق عبور داد.

تو با این کار چه می‌خواهی بگویی؟

شاید اسب را کشتی تا به همه بفهمانی که هرگز نمی‌خواهی بازگردی! اسب را کشتی تا به علی علیه السلام بفهمانی که می‌خواهی کشتار را آغاز کنی. اول علی علیه السلام را بکشی و بعد به سوی لشکر اسلام حمله کنی، تو می‌خواهی به همه بفهمانی که هرگز راه بازگشتی نیست و تو آمده‌ای برای کشتاری بزرگ!^{۵۸}

□□□

اکنون جنگ تن به تن آغاز می‌شود، هر دو دلاور روبروی هم ایستاده‌اند، دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. اکنون موقع پیکار است. خدای من! این ابن عبدود چه قد بلندی دارد، او چند سر و گردن از علی علیه السلام بلندتر است، علی علیه السلام چگونه می‌خواهد با او مقابله کند! پیامبر رو به قبله ایستاده است و دست‌های خود را رو به آسمان گرفته و با خدای خویش نجوا می‌کند: خدایا! علی علیه السلام برادر من است! تو او را به سلامت به من بازگردان!^{۵۹} سکوت در همه جا حکمفرماست. همه منتظر هستند ببینند نتیجه چه خواهد شد.

ابن عبدود منتظر است تا علی علیه السلام ضربه‌ای بزند، مقداری صبر می‌کند، اما علی علیه السلام حمله نمی‌کند. علی علیه السلام در هاله‌ای از آرامش ایستاده است. چرا او حمله نمی‌کند.

تو در دل خود به علی علیه السلام می‌خندی. با خود می‌گویی که این علی علیه السلام مرا نمی‌شناسد و نمی‌داند که ضربه من، ضربه تک است، تاکنون نشده است به کسی ضربه‌ای بزنم و او را به خاک و خون نشانم.

ای ابن عبدود بدان که علی علیه السلام هرگز در زدن ضربه اول سبقت نمی‌گیرد، اگر ساعتی هم صبر کنی علی علیه السلام اولین ضربه را نمی‌زند. او دلش دریاست. او قلبی مهربان دارد، نگاه نکن که اکنون شمشیر به دست گرفته است، تو خود حریف طلب کردی و او آمد. او به تو گفت که از جنگ، صرف نظر کن، تو قبول نکردی. اکنون تو باید ضربه اول را بزنی.

□□□

مقداری صبر می‌کند، می‌فهمد که علی علیه السلام، هرگز ضربه اول را نخواهد زد. او تصمیم خود را می‌گیرد. ابن عبدود شمشیرش را دور سرش می‌چرخاند و

همچون کوهی از جا برانگیخته می‌شود و با تمام نیرو به سوی علی علیه السلام یورش می‌آورد. او شمشیر خود را به گونه‌ای میزان کرده است که در همان ضربه اول، حریف را دو نیمه کند.

علی علیه السلام با نهایت هوشیاری مراقب حرکات دست و پای ابن عبدود است. سپر آهنین و محکمش را پیش می‌آورد و سر و گردنش را در پناه آن می‌گیرد. ضربه ابن عبدود پایین می‌آید و به سپر علی علیه السلام اصابت می‌کند، علی علیه السلام دستش را بالا می‌برد تا شدت ضربه را با بازوی چپش مهار کند.

خدای من! شمشیر سپر را می‌شکافد، علی علیه السلام روی دو زانو خم می‌شود، شمشیر به کلاه خود می‌رسد، آن را هم می‌شکافد و به فرق علی علیه السلام می‌رسد. خون سرازیر می‌شود.

□ □ □

یکی از منافقان فریاد می‌زند: «به خدا قسم علی کشته شد».^{۶۰} همه با شنیدن این سخن ناراحت می‌شوند، اما منافقان خوشحال هستند. آنها سالیان سال است که آرزوی کشته شدن علی علیه السلام را دارند.

ابن عبدود هم فکر می‌کند که کار علی علیه السلام تمام است و در خیال خام پیروزی است. او خبر ندارد که علی علیه السلام از چه روشی استفاده کرده است. وقتی شمشیر ابن عبدود می‌خواست فرود آید علی علیه السلام با تمام توان به سمت بالا پریده است، و ضربه شمشیر حریف را با زرّه خود گرفته است. او با این کار، فرصتی به شمشیر حریف نداده است تا در فضا گردش کند و شدت بیشتری بگیرد.

ناگهان و در یک چشم بر هم زدن، همان طور که بر روی زانو نشسته است، تمام توان خود را بر بازوی راستش جمع می‌کند و ضربه‌ای محکم بر بالای دو زانوی حریف می‌زند، ذوالفقار، زرّه حریف را می‌درد و هر دو پای او را قطع می‌کند و او بر روی زمین می‌افتد. ناگهان نعره ابن عبدود در تمام فضا طنین انداز می‌شود. این صدای علی علیه السلام است که به گوش می‌رسد: «الله اکبر!»

آری! به کوری چشم همه منافقان، علی علیه السلام پیروز این میدان است. ندایی آسمانی به گوش می‌رسد: «ابن عبدوَد کشته شد». اکنون مسلمانان با خوشحالی تمام فریاد می‌زنند: «الله اکبر!».^{۶۱}

□□□

سپاه احزاب در حیرت است، چگونه باور کند که دیگر ابن عبدوَد وجود ندارد تا صدایش لرزه بر اندام دشمن بیاندازد. مرد اسطوره‌ای عرب بر خاک و خون افتاده است.

آخر علی علیه السلام چگونه توانست در این میدان پیروز شود؟ چه شد؟ همه می‌دانند که از امروز دیگر علی علیه السلام، مرد اسطوره‌ای عرب است. او پسر ابوطالب است! تا علی علیه السلام در کنار پیامبر است، نمی‌توان کاری کرد. هیچ سرداری جرأت نخواهد کرد با علی علیه السلام روبرو شود. این برای ما شکست بزرگی است.

□□□

علی علیه السلام شمشیر خود را به دست می‌گیرد و به سوی آن چهار سواری می‌رود که همراه ابن عبدوَد از خندق عبور کرده بودند، آنها وقتی می‌بینند علی علیه السلام به سوی آنها می‌آید فرار می‌کنند، آنها حتی جرأت نمی‌کنند به نبرد با او بیایند. سه نفر از آنها از روی خندق عبور می‌کنند، اما اسب یکی از آنها، نمی‌تواند از خندق عبور کند و درون آن می‌افتد. بعضی از مسلمانان شروع به انداختن سنگ می‌کنند، علی علیه السلام جلو می‌رود وارد خندق می‌شود و مردانه با او پیکار می‌کند و روح این کافر نیز به جهنم واصل می‌شود.^{۶۲}

□□□

علی علیه السلام از کنار پیکر بی‌جان ابن عبدوَد عبور می‌کند و می‌خواهد به سوی پیامبر بیاید. یک نفر به سوی جنازه ابن عبدوَد می‌آید. او کسی نیست جز عُمَر بن خطاب.*

* همان کسی که بعد ها به عنوان خلیفه دوم انتخاب شد.

او نگاه می‌کند، زره بسیار قیمتی بر تن ابن عبدودّ می‌بیند، او تعجب می‌کند که چرا علی علیه السلام زره ابن عبدودّ را بر نمی‌دارد. طبق رسم عرب، این زره قیمتی برای علی علیه السلام است.

او رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: چرا زره او را بر نمی‌داری؟

علی علیه السلام با بی تفاوتی عبور می‌کند و به سوی پیامبر می‌رود.

ای عمّر! تو فکر می‌کنی علی علیه السلام ارزشی برای این زره قیمتی قائل است؟ هرگز! اگر همه این زره از طلا هم می‌بود علی علیه السلام نگاهی به آن نمی‌انداخت.

علی علیه السلام به این نبرد نیامده است که غنیمت برای خود بردارد. او فقط برای حفظ اسلام شمشیر زد و نبرد کرد.^{۶۳}
می‌بینم که هنوز نگاهت به زره ابن عبدودّ است...

□□□

تو به استقبال علی علیه السلام می‌روی، علی تو زخمی شده است، تو زخم او را نگاه می‌کنی و بر آن دستی می‌کشی. به اعجاز دست تو، زخم او بهبود پیدا می‌کند. حالا خاک از سر و صورت او پاک می‌کنی و او را در آغوش می‌گیری. خدا بار دیگر جان تو را به تو بازگرداند.^{۶۴}

اکنون در چشمان علی علیه السلام نگاه می‌کنی و می‌گویی: من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو، با خون سرت رنگین شود؟^{۶۵}

هیچ کس نمی‌داند تو از چه سخن می‌گویی؟ از کدام ضربه شمشیر خبر می‌دهی؟ تو فردای دوری را می‌بینی، مسجد کوفه و نماز و ضربه ابن ملجم!

روزی که علی علیه السلام در سجده با خدای خویش خلوت می‌کند و ابن ملجم ضربه‌ای بر سر او می‌زند، درست همان جایی که شمشیر ابن عبدودّ نشسته است. نگاهی به آسمان می‌کنی و شکر خدا را به جا می‌آوری. تا زمانی که علی علیه السلام در کنار توست دشمن تو خوار و ذلیل است.

اکنون تو رو به علی علیه السلام می‌کنی و می‌گویی: علی جان! می‌خواهی تو را مزده‌ای بدهم؟

همه این سخن را می‌شنوند. آنها با خود می‌گویند که پیامبر چه مزده‌ای می‌خواهد به علی علیه السلام بدهد؟

شاید پیامبر می‌خواهد به او مدالی بدهد و از او تقدیر کند، علی علیه السلام شایسته‌ترین تقدیرهاست.

نسیم خنکی می‌وزد، بوی باران می‌آید، پیامبر دست‌ان خود را بر بازوان قدرتمند علی علیه السلام نهاده است و به صورتش خیره شده است و لبخند می‌زند.

□ □ □

«ای مردم! ای یاران من بدانید که ضربت علی علیه السلام، نزد خدا بالاتر از عبادت جن و انس است.»^{۶۶}

همسفر خوبیم! تو هم مثل بقیه این سخن را می‌شنوی. به فکر فرو می‌روی، آخر چگونه ممکن است که یک ضربت شمشیر بهتر از عبادت جن و انس باشد. هزاران پیامبر در روی این زمین نماز خوانده و عبادت خدا را انجام داده‌اند. آدم، موسی، عیسی، ابراهیم علیهم السلام و... آیا ضربت علی علیه السلام از عبادت همه آنها بالاتر است؟

در طول تاریخ چقدر اهل ایمان، در راه خدا مجاهدت نموده‌اند و به شهادت رسیده‌اند، آنها خون خود را در راه خدا داده‌اند، زکریا علیه السلام، مظلومانه شهید شد و... آیا یک ضربت علی علیه السلام بالاتر همه آن رشادت‌ها و شهادت‌ها است؟

تا روز قیامت خدا می‌داند چقدر مسلمانانی بیایند و عبادت خدا را انجام بدهند، آخر چگونه ممکن است ضربت علی علیه السلام بهتر از همه آنها باشد؟ این سخن پیامبر است، به حکم قرآن او سخن یاوه نمی‌گوید، مبالغه نمی‌کند، سخن او عین حقیقت است.

□□□

آیا می‌دانی راز تعجب تو چیست؟ ما عادت کرده‌ایم که به کمیّت فکر کنیم، همیشه برای ما مقدار کار مهم جلوه می‌کند، اما پیامبر می‌خواهد به ما درس بزرگی بدهد، به جای کمیّت به کیفیّت فکر کنید. سعی کنید کیفیت کار شما خوب باشد. ملاک برتری اعمال، به کیفیّت است نه کمیّت.

امروز علی علیه السلام یک ضربه زد، آری! یک ضربه بیشتر نبود، اما این ضربه چه ضربه‌ای بود؟ باید روی این فکر کنی؟

روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایستاده بود. اگر علی علیه السلام به میدان نمی‌رفت، برای همیشه ندای توحید که راه پیامبران است، خاموش می‌شد. اگر امروز علی علیه السلام نبود، همه زحمات پیامبران، بی‌نتیجه می‌ماند و پیام توحید به آیندگان نمی‌رسید. اگر شجاعت او نبود پیامبر کشته می‌شد و همه مسلمانان قتل عام می‌شدند.

و اگر علی علیه السلام نبود اسلامی باقی نمی‌ماند، دیگر کسی خدای یگانه را پرستش نمی‌کرد، بت پرستی و تاریکی همه دنیا را فرا می‌گرفت، دیگر روشنائی باقی نمی‌ماند.

علی علیه السلام یک ضربه بیشتر نزد، اما با همین ضربه، تاریخ گذشته را زنده کرد و آینده را آبیاری کرد. هر کس که فردا نمازی بخواند و عبادتی انجام بدهد، مدیون علی علیه السلام خواهد بود.

□□□

اکنون پیامبر دست‌های خود را رو به آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید:

بار خدایا! از تو می‌خواهم که امروز به علی علیه السلام، فضیلتی عنایت کنی که تا به حال آن فضیلت را به دیگری نداده‌ای و در آینده هم به کسی نخواهی داد! نگاهش به آسمان دوخته شده است، او منتظر است، به راستی خدا چه

هدیه‌ای، چه مژده‌ای و چه فضیلتی برای علی علیه السلام خواهد فرستاد؟
 جبرئیل نازل می‌شود و در دست او میوه‌ای از میوه‌های بهشتی است. آن میوه،
 میوهٔ تُرنج (بالنگ) است. بوی خوش آن تمام فضا را فرا می‌گیرد.
 جبرئیل رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید: این
 میوه را به علی بده!
 پیامبر آن میوه را می‌گیرد و علی علیه السلام را صدا می‌زند: علی جان! خدا از بهشت
 برایت هدیه فرستاده است.

پیامبر میوه را در دست علی علیه السلام می‌نهد، ترنج شکافته می‌شود. در وسط آن با
 خط سبزی، این نوشته دیده می‌شود: «این هدیه از خدا برای علی است».^{۶۷}

□□□

هیچ کس، راز این هدیه را نمی‌داند؟ چرا خدا برای علی علیه السلام چنین هدیه‌ای
 فرستاده است؟
 این چه فضیلتی است که هیچ کس تا به حال آن را نداشته است و نخواهد
 داشت؟

همسفرم! فکر می‌کنم اگر حدود ده ماه دیگر صبر کنی و سال ششم هجری فرا
 برسد شاید بتوانیم این راز را کشف کنیم.

یک سال دیگر خدا به علی علیه السلام، دختری به نام زینب علیها السلام بدهد، شاید زینب علیها السلام از
 این میوهٔ بهشتی باشد...

هیچ پدری تا به حال دختری همچون زینب علیها السلام نداشته و نخواهد داشت. شاید
 از این میوه بهشتی، خدا به علی علیه السلام، زینب علیها السلام بدهد. و تو چه می‌دانی زینب علیها السلام
 کیست.

و تاریخ چه می‌داند زینب علیها السلام کیست...^{۶۸}

من حق رفاقت را ادا می‌کنم

ترس از شمشیر علی علیه السلام، در جان سپاه احزاب رخنه کرده است، دیگر هیچ کس حاضر نیست از خندق عبور کند، وقتی شجاع‌ترین سردار این سپاه، این‌گونه کشته شد، چگونه دیگران حاضر می‌شوند به استقبال مرگ بروند؟ ابوسفیان نمی‌داند چه کند، تمام روحیه سپاهیان خراب است، او می‌داند با این وضعیتی هرگز نمی‌تواند در جنگ به پیروزی برسد. باید فکری کرد. او دستور می‌دهد تا همه فرماندهان در خیمه او جمع بشوند تا برای ادامه جنگ با هم مشورت کنند.

همه دور هم جمع می‌شوند، حئی یهودی در گوشه‌ای نشسته است و بسیار غمناک است، ابوسفیان به او رو می‌کند و می‌گوید:

– حئی! چرا این قدر غصه می‌خوری؟

– بهترین و شجاع‌ترین سردار ما کشته شده است، آیا نباید غصه بخورم. دیگر هیچ کس حاضر نیست به آن طرف خندق برود.

– حئی! کاری است که شده. اکنون به جای غصه خوردن باید کاری بکنیم. تو باید از بنی قریظه بخواهی تا از قلعه خود بیرون بیایند و جنگ با محمد را آغاز کنند. این تنها شانس ماست.

– قرار بود که وقتی شما از خندق عبور کردید آنها وارد جنگ بشوند.

– تو با آنها سخن بگو و آنها را راضی کن تا از پشت سر به مسلمانان حمله کنند، در این صورت، سپاه اسلام برای دفاع از زن و بچه‌ها به سوی مرکز شهر

خواهد رفت و آن وقت ما می توانیم از خندق عبور کنیم.
 — چشم! من کسی را نزد آنها می فرستم تا با آنها سخن بگویند. امیدوارم که آنها
 این پیشنهاد را قبول کنند.

□ □ □

باید برخیزی و به سوی پیامبر بروی. باید برای یاری حق و حقیقت بروی. تو
 باید کاری بکنی. نمی توانی دست روی دست بگذاری. برخیز و از خانه ات بیرون
 برو!

آفرین بر تو! آفرین!

می بینم که حرکت کرده ای، عصای خود را در دست گرفته ای و در این تاریکی
 شب به سوی خندق می روی. شنیده ای که پیامبر کنار کوه سلع است. می روی تا
 او را ببینی و او را یاری کنی.

درست است که یک عمر بت پرست بودی و در مقابل بت ها سجده می کردی،
 اما چند روزی است که نور ایمان به قلب تو تابیده است. تو مسلمان شده ای و
 می روی تا اسلام را یاری کنی!

نگو که من پیر شده ام، نگو که نمی توانم شمشیر بزنم. تو با عقل و هوش و
 سیاست خود اسلام را یاری خواهی کرد. آفرین بر تو! تندتر قدم زن!
 برو ای نُعیم که پیامبر منتظر توست. برو!

□ □ □

هیچ کس نمی داند که نُعیم چه نقشه ای در سر دارد و چگونه می خواهد پیامبر
 را یاری کند. او خودش هم باور نمی کند چه شده است که این گونه، عاشق
 حقیقت شده است. هیچ کس نمی داند که چگونه او به یکباره این گونه عوض
 شده است. فقط خدا می داند، زیرا او بود که قلب نُعیم را زیر و رو کرد و به یکباره
 او را سرباز اسلام نمود.

اکنون نُعیم نزد پیامبر می آید و به او خبر می دهد که من مسلمان شده ام، پیامبر

خیلی خوشحال می‌شود و در حقّ او دعا می‌کند. نُعیم با پیامبر سخن می‌گوید و برنامه پیشنهادی خود را به او می‌گوید. پیامبر لحظه‌ای فکر می‌کند و به او اجازه می‌دهد تا آن برنامه را اجرا کند.

بعد از مدّتی، نُعیم از پیامبر خدا حافظی کرده و قبل از این که دشمنان، او را در اینجا ببینند، می‌رود. او می‌رود تا مأموریت خود را انجام بدهد. خدا پشت و پناه او باشد!

□ □ □

— در را باز کنید! با شما هستم.

— کیستی و در این وقت شب چه می‌خواهی؟

— من نُعیم هستم.

— به به! خیلی خوش آمدید. بفرمایید.

نُعیم وارد قلعه می‌شود و نزد کعب، رئیس یهودیان می‌رود. کعب هم به استقبال او آمده است. سال‌های سال است که نُعیم با آنها دوست است. هیچ کس خبر ندارد که نُعیم مسلمان شده است، همه خیال می‌کنند که هنوز هم او بت پرست است.

کعب دستور می‌دهد تا غذای چرب و نرمی برای او می‌آورند، بعد از شام، نُعیم رو به کعب می‌کند و می‌گوید:

— جناب کعب! پس چه موقع با محمد وارد جنگ می‌شوید؟ ما که هر چه صبر

کردیم خبری نشد؟

— ما منتظر پیغام سپاه احزاب هستیم. قرار است که هر وقت آنها بگویند، ما

جنگ را آغاز کنیم و ضربه نهایی را به محمد بزنیم.

— امیدوارم که شما در این جنگ پیروز شوید، اما کاش جانب احتیاط را

رعایت می‌کردید.

— مثلاً چه می‌کردیم؟

— کعب! ببین، خودت می‌دانی جنگ، جنگ است و احتمال شکست و پیروزی وجود دارد. حتماً شنیده‌ای که علی، ابن عبدوَدَّ را به قتل رسانده است. احتمال آن هست که سپاه احزاب در این جنگ شکست بخورد، آن وقت، همه فرار خواهند کرد.

— خوب هر سپاهی که شکست می‌خورد باید فرار کند.

— کعب! آنها نباید فرار کنند؟

— برای چه؟

— آنها باید به یاری شما بیایند چون شما هیچ راهی برای فرار ندارید، خانه و کاشانه شما اینجاست. سپاه احزاب نباید شما را در شرایط خطر تنها بگذارد، آنها حتماً باید به یاری شما بیایند. معلوم است که وقتی سپاه احزاب فرار کند، محمد به سراغ شما خواهد آمد.

— به نظر شما، ما چه باید بکنیم؟

— کعب! شما باید تعدادی از بزرگان سپاه احزاب را به عنوان گرو نزد خود نگه دارید تا اطمینان پیدا کنید که سپاه احزاب شما را تنها نخواهد گذاشت.

— عجب فکر خوبی! تو واقعاً یک نابغه هستی. ما اصلاً چنین چیزی به ذهنمان نرسیده بود.

□ □ □

صبح زود نُعَیم از قلعه بیرون می‌آید و به سوی سپاه احزاب می‌رود. وقتی ابوسفیان او را می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود. او رو به ابوسفیان می‌کند و می‌گوید:

— جناب فرمانده! خبری مهمی برای شما آورده‌ام.

— چه خبری؟

— شنیده‌ام که یهودیان بنی قریظه از این که پیمان خود را با محمد شکسته‌اند بسیار ناراحت هستند. آنها با محمد ملاقات کرده‌اند و از او خواسته‌اند تا آنها را

بیخشد و اجازه دهد که در مدینه به زندگی خود ادامه بدهند. محمد به آنها گفته است باید برای او کاری انجام بدهند؟

— چه کاری؟

— قرار شده است که آنها به بهانه‌ای، چندین نفر از بزرگان شما را به قلعه خود دعوت کنند و آنها را تحویل محمد بدهند تا محمد گردنشان را بزند. ای ابوسفیان! نصیحت مرا بپذیرید، مبادا کسی از شما به قلعه آنها برود.

— خیلی ممنون که این خبر را برای من آوردی.

— تو را به بت‌هایی که می‌پرستیم قسم می‌دهم مبادا به آنها بگویی که من این خبر را برای تو آورده‌ام. آخر من با آنها رفاقت دارم، خوب نیست رفاقت ما به هم بخورد.

— چشم! این یک راز بین من و تو خواهد ماند.

□ □ □

شب که فرا می‌رسد، ابوسفیان یک نفر را به سوی قلعه بنی قریظه می‌فرستد تا از آنها بخواهد فردا جنگ را آغاز کنند. وقتی فرستاده ابوسفیان نزد آنها می‌رود آنها به او می‌گویند: فقط وقتی ما جنگ را آغاز می‌کنیم که چندین نفر از بزرگان سپاه احزاب نزد ما گرو بمانند. ما می‌ترسیم اگر در جنگ شکست بخوریم، شما فرار کنید و ما را تنها بگذارید.

فرستاده ابوسفیان، هر چه سریع‌تر نزد او باز می‌گردد و سخن آنها را بیان می‌کند.

ابوسفیان می‌گوید: دیدی که نَعِیم راست می‌گفت. یهودیان می‌خواهند بزرگان ما را اسیر کرده و تحویل محمد بدهند. ما هرگز کسی را نزد یهودیان نخواهیم فرستاد!

□ □ □

ابوسفیان بار دیگر، پیغامی برای یهودیان می‌فرستد که ما هرگز کسی را به

عنوان گرو نزد شما نخواهیم فرستاد. یهودیان وقتی این سخن را می‌شنوند، بسیار ناراحت می‌شوند. آنها یقین می‌کنند که گفته نَعِیم درست بوده است. سپاه احزاب در صورت شکست، فرار خواهد کرد و هیچ کس آنها را یاری نخواهد کرد. اکنون، یهودیان بسیار ناراحت می‌شوند و از همکاری با ابوسفیان منصرف می‌شوند و به ابوسفیان خبر می‌دهند که ما دیگر شما را یاری نمی‌کنیم. و این‌گونه است که اتحاد یهودیان و کفار به هم می‌خورد. اکنون دیگر ابوسفیان نمی‌تواند روی کمک یهودیان حساب کند. او باید به فکر عبور از خندق باشد. آیا کسی هست که بتواند از این خندق عبور کند؟^{۶۹}

ای لشکر طوفان! آماده باش آماده باش!

آنجا را نگاه کن! دامنه کوه سَلع را می‌گوییم. پیامبر را می‌بینی که دست‌های خود را رو به آسمان گرفته است و دعا می‌خواند.

سه روز است که پیامبر، در فاصله بین نماز ظهر و عصر دست به سوی آسمان می‌گیرد، امروز هم روز چهارشنبه است، گویا این ساعت از روز چهارشنبه، وقت اجابت دعاست، امروز دعای پیامبر بیشتر طول می‌کشد.^{۷۰}

همسفر! تو هم اگر حاجت مهم داشتی در این وقت و ساعت با خدای خود راز و نیاز کن!

پیامبر با خدای خود راز و نیاز می‌کند و از او می‌خواهد تا او را در مقابل دشمن یاری کند.

خدایا! تو را می‌خوانم و از تو می‌خواهم که سپاه احزاب را در هم شکنی و ما را از شر آنها نجات بدهی.

بار خدایا! رحمت خود را برای ما بفرست...^{۷۱}

□□□

خورشید غروب می‌کند و پیامبر نماز مغرب را می‌خواند. تاریکی شب همه جا را فرا می‌گیرد. صدای پیامبر به گوش می‌رسد: «ای فریاد رس بیچارگان! تو حال ما را گواه هستی...».

جبرئیل بر پیامبر نازل می‌شود: «خداوند دعای تو را مستجاب کرد...». پیامبر

خوشحال می‌شود دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! من شکر تو را به جا می‌آورم که بر من و یارانم مهربانی کردی.»^{۷۲}

لحظاتی می‌گذرد. همه منتظر هستند تا ببینند خدا چگونه پیامبر خود را یاری خواهد کرد؟

□ □ □

— آقای نویسنده! من خیلی سردم است! چه کنم؟ آیا لباس گرم همراه نداری؟

— رفیق! من خودم هم از سرما می‌لرزم. لباس گرم کجا پیدا می‌شود.

— چرا به من نگفته بودی که زمستان اینجا هم هوا سرد می‌شود؟

— هیچ کس تا به حال در این سرزمین، هوای به این سردی ندیده است. همه مردم تعجب کرده‌اند. نمی‌بینی همه چگونه بر خود می‌لرزند.

طوفان لحظه به لحظه تندتر شده و سوز سرما بیشتر می‌شود، سرمایی که مغز استخوان را می‌سوزاند. همه به دامنه کوه سَلع پناه برده‌اند، بیا ما هم آنجا برویم.

نگاه کن! دندان‌های همه از سرما بر هم می‌خورد.

هیچ کس نمی‌داند که امشب خدا می‌خواهد با سرما و طوفان، بهترین پیامبر خود را یاری کند.

□ □ □

از این جا اردوگاه دشمن به خوبی پیدا است. نگاه کن! طوفان با آنها چه می‌کند. خیمه‌ها را از جا می‌کند، اسب‌ها شیبه می‌کشند و شترها نعره سر می‌دهند، زمین و زمان می‌خواهد در هم بریزد. گویا قیامت بر پا شده است.^{۷۳}

همه جا را تاریکی فرا گرفته است، طوفان همه آتش‌ها را خاموش کرده است، همه سپاهیان وحشت زده‌اند، بالای آسمانی نازل شده است! طوفان سنگریزه‌ها را به سر و صورت آنها می‌زند، هر کس به دنبال پناهگاهی می‌گردد، آیا می‌توان در

مقابل لشکر خدا کاری کرد؟ این طوفان لشکر خداست که به جان کفار افتاده است.^{۷۴}

□□□

گوش کن! ابوسفیان با جمعی از دوستان خود گفتگو می‌کند:
— چقدر اوضاع آشفته شده است! ما دیگر نمی‌توانیم اینجا بمانیم.
— ما نمی‌توانیم در چنین جنگی پیروز شویم. ما نمی‌توانیم آسمان را در هم بشکنیم.

— یهودیان هم که به ما خیانت کردند. پس برای چه اینجا بمانیم؟
— اسب‌ها و شترهای ما دارند از گرسنگی می‌میرند. ما هر کاری که می‌توانستیم انجام بدهیم، انجام دادیم، اما افسوس که کاری نتوانستیم از پیش ببریم.
— باید هر چه زودتر این سرزمین بلا را ترک کنیم. آیا اینجا بمانیم تا این طوفان وحشتناک و تندباد کُشنده ما را از بین ببرد؟ نه! ما به سوی مکه باز می‌گردیم.

□□□

هیچ خبری از حئی یهودی نیست، او نزد یهودیان بنی قریظه رفته است. او می‌داند که دیگر سپاه احزاب شکست خورده است.
آنجا را نگاه کن! او کیست به سوی شتر خود می‌رود تا سوار آن شود و فرار کند.

او ابوسفیان است. او رو به همه می‌کند و می‌گوید: «من به سوی مکه می‌روم، شما هم پشت سر من به راه بیفتید».

هیچ کس باور نمی‌کند که ابوسفیان زودتر از همه می‌خواهد از این سرزمین فرار کند. پس آن وعده‌های خامی که به مردم داده بود چه می‌شود.
یکی از سپاهیان نزد او می‌رود و می‌گوید:

— ای ابوسفیان! همه موافق هستیم که برگردیم، اما نه با این همه شتاب!
 — مگر چه شده است؟
 — تو فرمانده این سپاه هستی، اگر زودتر از همه بروی مردم خیال خواهند کرد
 فرار کرده‌ای. آن وقت وضع سپاه بسیار آشفته خواهد شد.
 — خوب! می‌گویی چه کنم؟
 — دستور بده تا سپاهیان، همه آماده حرکت شوند. دستور کوچ شبانه بده! تو
 نباید این مردم را به حال خود رها کنی.^{۷۵}

□ □ □

ابوسفیان از شتر پیاده می‌شود و دستور می‌دهد تا سپاه آماده رفتن شود. همه
 سریع آماده می‌شوند. آری! طوفان دیگر چیزی را باقی نگذاشته است تا آنها
 بخواهند جمع کنند. سپاه احزاب به سوی مکه حرکت می‌کند.
 طوفان می‌وزد و در دل تاریکی شب، سپاه احزاب به سوی مکه بازمی‌گردد،
 سپاهی که با ده هزار جنگجو برای نابودی اسلام آمد و پانزده روز در کنار خندق
 ماند، اما چیزی جز شکست به دست نیاورد. ابوسفیان با گروهی نیز در پشت سر
 آنها می‌آید.^{۷۶}

به راستی خداوند چگونه پیامبر خود را یاری کرد، خبر فرار این سپاه در
 سرتاسر حجاز خواهد پیچید، دیگر کسی جرأت نخواهد کرد به فکر حمله به
 مدینه باشد.

فردا که فرا برسد پیامبر لشکر خود را به سوی یهودیان بنی قریظه حرکت
 خواهد کرد. او پرچم لشکر را به دست علی علیه السلام خواهد داد و یهودیان فریاد
 خواهند زد: «علی به سوی ما می‌آید. همان که ابن عبُدود را به قتل رسانید، ما
 هرگز نمی‌توانیم در مقابل او مقاومت کنیم».^{۷۷}

پیروزی بزرگی در انتظار است. مدینه برای همیشه از وجود یهودیان پیمان شکن پاک خواهد شد و حَیّ هم به سزای اعمالش خواهد رسید و روحش به جهنّم واصل خواهد شد. دیگر هیچ دشمنی، فکر حمله به مدینه را نخواهد کرد. آنگاه پیامبر می تواند به فکر شکستن بت ها باشد. چقدر نزدیک است روزی که خانه زیبای خدا، از همه بت ها پاک شود و مردم فقط خدای یگانه را پرستش کنند، روزی که پیامبر همراه با علی علیه السلام وارد کعبه شوند و علی علیه السلام بر دوش پیامبر قرار گیرد و همه بت ها را واژگون کند. آن روز خیلی نزدیک است...

پایان.

پی نوشتها

۱. اِنْ نَفَرًا مِّنَ الْيَهُودِ مِنْهُمْ سَلَامٌ مِنْ أَبِي الْحَقِيقِ وَحِيٍّ بِنِ اٰخِطْبِ بْنِ جَمَاعَةٍ مِنْ بَنِي النَّضِيرِ الَّذِيْنَ اٰجَلَاهُمْ رَسُوْلُ اللّٰهِ ﷺ. خرجوا حتى قدموا على قريش بمكة، فدعواهم إلى حرب رسول الله ﷺ. تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۵، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۷، وراجع الدرر لابن عبد البرص ۱۶۹، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۶، تفسير الثعلبي ج ۸ ص ۱۳، تفسير البغوي ج ۳ ص ۵۰۹، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۲۹، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۳۳، البداية والنهاية لابن كثير ج ۴ ص ۱۰۸، تاريخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۹، السيرة النبوية لابن هشام ج ۳ ص ۷۰۰، السيرة النبوية لابن كثير ج ۳ ص ۱۸۱.
۲. كانت غزوة الخندق في شوال سنة خمس: تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۵۱، وراجع: تلخيص الحبير ج ۱ ص ۳۷۷، نيل الأوطار ج ۵ ص ۱۲۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۷۱، السنن الكبرى للبيهقي ج ۶ ص ۵۶، فتح الباري ج ۷ ص ۳۳۲، عمدة القاري ج ۴ ص ۲۳۹، مسند ابن راهويه ج ۴ ص ۳۷، المعجم الكبير ج ۶ ص ۱۳.
۳. دخل رسول الله ﷺ يوم فتح مكة والأضنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمائة وستين صنماً، فجعل يطفئها بمخصرة في يده ويقول: جاء الحق وزهق الباطل، اِنْ الْبَاطِلَ كَانَ زُهُوْفًا: أهالي الطوسي ص ۳۳۶، بحار الأنوار ج ۲۱ ص ۱۱۶، التفسير الأصفي ج ۱ ص ۶۹۳، التفسير الصافي ج ۳ ص ۳۱۲، تفسير نور الثقلين ج ۳ ص ۲۱۳، ولما دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمائة وستين صنماً، بعضها مشدود ببعض بالرصاص... الإرشاد ج ۱ ص ۱۳۸، الخواص والبروج ج ۱ ص ۹۷، كشف الغمّة ج ۱ ص ۲۱۹، كشف اليقين للعلامة الحلي ص ۱۴۳.
۴. ثم اتخذوا العزى، وسُمي بها عبد العزى بن كعبه وكان الذي اتخذها ظالم بن أسعد، وكانت بوادٍ من نخلة الشامية، يقال له: حراض، عن يمين المصعد إلى العراق من مكة فوق ذات عرق، إلى البستان بتسعة أميال، فين عليها بيتاً، وكانوا يسمعون فيه الصوت: خزنة الأب ج ۴ ص ۱۱۶، و ۲۰۹: كانت العزى أحدث من الألات، وكان الذي اتخذها ظالم بن سعد بوادي نخلة... فتح الباري ج ۸ ص ۴۷۱، تفسير القرطبي ج ۱۷ ص ۹۹، وراجع تاج العروس ج ۸ ص ۱۰۱.
۵. ثم اتخذوا الألات بالطائف، وكانت صخرة مربعة، وكان يهودي يلت عندها السويق، وكانت سدنتها من ثقيف بنو عتاب بن مالك، وكانوا بنوا عليها بناءً، وكانت قريش وسائر العرب تعظمها. وسُمّت زيد الألات، وقيم الألات، وكانت في موضع منارة مسجد الطائف اليسرى اليوم، فلم تزل كذلك حتى أسلمت ثقيف، فبعث رسول الله ﷺ المغيرة بن شعبه فهدمها وحرقها بالنار: خزنة الأب ج ۷ ص ۲۰۹، وكان الألات بالطائف لتثقيف على صخرة، وكانوا يستترون ذلك البيت ويضاهون به الكعبة، وكان له حجية وكسوة، وكانوا يحرمون واديه: كتاب المعجم ص ۳۱۵، وراجع فتح الباري ج ۸ ص ۴۷۱، تفسير القرطبي ج ۱۷ ص ۹۹.
۶. فكان أقدمها مناة، وسُميت العرب عبد مناة وزيد مناة، وكان منصوباً على ساحل البحر، وكانت العرب جميعاً تعظمه وتدين حوله، وكان أشد إعظاماً له الأوس والنخزير، وكان أولاد معد على بقرية من دين إسماعيل، وكانت ربيعة ومضر على بقرية من دينه، ومناة هي التي ذكرها الله: ﴿وَمِنَ الذَّكَرِ الْأُنثَى الْأُنثَى﴾، وكانت لهذيل وخزاعة وقريش، وجميع العرب تعظمها، إلى أن خرج رسول الله ﷺ من المدينة سنة ثمان من الهجرة وهو عام الفتح، فلما سار من المدينة أربع ليالٍ أو خمس ليالٍ، بعث علياً إليها فهدمها: خزنة الأب ج ۷ ص ۲۰۸؛ اِنْ عَمِرُو بِنِ لِحِي نَضَبِ مَنَاةَ عَلَى سَاحِلِ الْبَحْرِ مَنَاةَ بِلَى قَدِيدًا، فكانت الأزد وعشائر يحجرونها ويعظمونها، إذا طافوا بالبيت وأفاضوا من عرفات وفرغوا من منى، أتوا مناة فأهلوا لها، فمن أهل لها لم يطف بين الصفا والمروة: فتح الباري ج ۳ ص ۳۹۹، عمدة القاري ج ۱۹ ص ۲۰۳، تحفة الأحوذني ج ۸ ص ۲۴۲، الشهيد لابن عبد البر ج ۲ ص ۹۸، تفسير ابن كثير ج ۴ ص ۲۷۲.
۷. اِنَّا نَسْكُوْنُ مَعَكُمْ عَلَيْهِمْ حَتَّى نَسْتَأْصِلَهُمْ، فقالت لهم قريش: يا معشر اليهود، إنكم أهل الكتاب الأول، فديننا خير أم دين محمد؟ قالوا: بل دينكم خير من دينه، فأنتم أولى بالحق منهم، فهم الذين أنزل الله فيهم: ﴿أَلَمْ نُرِأَى الَّذِيْنَ أَوْتُوا نَفْسِيْنَا مِّنَ الْكُتُبِ يُؤْمِنُوْنَ بِالْحَيْبِ وَالطُّغُوْتِ وَيَقُوْلُوْنَ لِلَّذِيْنَ كَفَرُوْا هَؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِيْنَ آمَنُوْا سَبِيْلًا﴾، إلى قوله: ﴿وَكَفَىٰ بِحَيْبَتِكُمْ شَعِيْرًا﴾، فسز قريشاً ما قالوا، ونشطوا لِمَا دَعَوْهُمْ إِلَيْهِ فَآجَمِعُوا لَذَلِكَ وَأَعَدُّوْا لَهُ: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۵، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۷، وراجع الدرر لابن عبد البر ص ۱۶۹، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۶، تفسير الثعلبي ج ۸ ص ۱۳، تفسير البغوي ج ۳ ص ۵۰۹، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۲۹، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۳۳، البداية والنهاية لابن كثير ج ۴ ص ۱۰۸، تاريخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۹، السيرة النبوية لابن هشام ج ۳ ص ۷۰۰، السيرة النبوية لابن كثير ج ۳ ص ۱۸۱.
۸. ﴿وَكَأَنَّهُمْ﴾ يعني هؤلاء اليهود ﴿مِن قَبْلِ﴾ ظهور محمد ﷺ بالرسالة ﴿يَسْتَنْبِئُونَ﴾ يسألون الله الفتح والظفر ﴿عَلَى الَّذِيْنَ كَفَرُوا﴾ من أعدائهم والمنافقين لهم، وكان الله يفتح لهم وينصرهم، ﴿فَلَمَّا جَاءَهُمْ﴾ أي هؤلاء اليهود ﴿مَّا عَزَفُوا﴾ من نعت محمد ﷺ وصفته ﴿كَفَرُوا بِهِ﴾ جحدوا بتوته حسداً له وبغياً: بحار الأنوار ج ۹ ص ۱۸۱ و ج ۹۱ ص ۱۰، التفسير الأصفي ج ۱ ص ۵۳، التفسير الصافي ج ۱ ص ۱۵۸.
۹. وهم يظنّ من اليهود من المدينة، وكان رئيسهم حبي بن أخطب، وهم يهود من بني هارون على نبيثا وأله وعليه السلام: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۷۷، بحار الأنوار ج ۹ ص ۱۸۱.

٢٠. وراجع عمدة القاري ج ٣ ص ٢١٦، تحفة الأخواني ج ٤ ص ٢١٦، مسند ابن راهويه ج ٤ ص ٣٠، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨٧١.
١٠. فلم يزل يسير معهم حبي بن أخطب في قبائل العرب، حتى اجتمعوا قدر عشرة آلاف من قريش وكنانة والأفوع بن حابس في قومه، وعباس بن مرداس في بني سليم: تفسير القتي ج ٢ ص ١٧٧، التفسير المصافي ج ٤ ص ١٧١، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٤٤.
١١. خرج حبي بن أخطب بعد بني النضير إلى مكة؛ يحرض المشركين على حربه ﷺ، خرج كنانة بن الربيع بن أبي الحقيق في غطفان، ويحرضهم على قتله على أن لهم نصف نمر خيبر، فأجابه عبيدة بن الحصن الفراري إلى ذلك، وكتبوا إلى حلفائهم من بني أسد... عون المعبود ج ٨ ص ١٦٥.
١٢. أقبلت بحدّها وحديدّها حتى أتاحت علينا بالمدينة واقفة بأنفسها فيما توجّهت له، فهبط جبرئيل ﷺ على النبي ﷺ فأنبأه بذلك، فخندق على نفسه ومَن معه من المهاجرين والأنصار: الإخصاص ص ٣٦٨، الإخصاص ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٤.
١٣. ولما فرغ رسول الله ﷺ من الخندق، أقبلت قريش حتى نزلت بين الجرف والغابة، في عشرة آلاف من أحابيشهم ومن تابعهم من بني كنانة وأهل تهامة، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد، حتى نزلوا إلى جانب أحد، وخرج رسول الله ﷺ والمسلمون حتى جعلوا ظهورهم إلى سلع... فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١١، معجم البلدان ج ٣ ص ١٤١، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٣٦، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٧، إمتاع الأسماع ج ٨ ص ٣٧٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٩٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠؛ فيلغ ذلك رسول الله ﷺ، واستشار أصحابه، وكانوا سبعمئة رجل: تفسير القتي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
١٤. فلما سمع رسول الله ﷺ اجتماع الأحزاب عليه وقوة عزيمتهم في حربه، استشار أصحابه، فأجمع رأيهم على المقام بالمدينة وحرب القوم إن جاؤوا إليهم على أنفئها، فأشار سلمان الفارسي ﷺ على رسول الله ﷺ بالخندق، فأمر بحفره، وعمل فيه بنفسه، وعمل فيه المسلمون: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٥١؛ قال سلمان: يا رسول الله، إن القليل لا يقاوم الكثير في المطاولة، قال: فما تصنع؟ قال: نحفر خندقاً يكون بيننا وبينهم حجاباً، فيمكثك معهم في المطاولة، ولا يمكنهم أن يأتونا من كل وجه، فإنما كنا معاشر المعجم في بلاد فارس إذا همتنا دهم من عدونا نحفر الخنادق، فيكون الحرب من مواضع معروفة. فنزل جبرئيل على رسول الله ﷺ فقال: أشار بصواب: تفسير القتي ج ٢ ص ١٧٧، التفسير المصافي ج ٤ ص ١٧١ و ج ٦ ص ٢١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
١٥. الخندق: حفر حول المدينة، وهي في شامي المدينة من طرف الحرة الشرقية إلى طرف الحرة الغربية: سبل الهدى والإرشاد ج ٤ ص ٣٩٩.
١٦. خرج رسول الله ﷺ في غداة باردة إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عيّد، فلما رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللهم إن العيش عيش الآخرة، فاغفر للأصهار والمهاجرة، فقالوا مجيبين له: نحن الذين بايعوا محمداً على الجهاد ما بقينا أبداً: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٧.
١٧. إن رسول الله ﷺ خطب من أحمر البسيتين طرف بني حارثة عام حربه الأحزاب حتى بلغ المذاحج: المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، وراجع المستدرک ج ٣ ص ٥٩٨؛ فإنما لا تحب أن تتجاوز خطك: تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٨٩.
١٨. لا توجد لدينا معلومات دقيقة عن صفات الخندق ودفاعه، فقد ذكر المؤرخون أنه كان من الغرض بحيث لا يستطيع فرسان العدو عبوره بالقرف، ومن المحتمل أن عمقه أيضاً كان بالقدر الذي إذا سقط فيه أحد لم يكن يستطيع أن يخرج من الطرف المقابل بسهولة. إضافة إلى أن سيطرة رماة المسلمين على منطقة الخندق كان يمكنهم من جعل كل من يحاول العبور هدفاً وغرضاً لسهامهم في وسط الخندق وقبل عبوره. وأما من ناحية الطول فإن البعض قد قدره باني عشر ألف ذراع (سنة آلاف متر): الأمل في تفسير كتاب الله المنزل ج ١٣ ص ٢٠٤.
١٩. إن النبي ﷺ خطب الخندق عام الأحزاب، وقطع لكل عشرة أربعين ذراعاً: المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٥٩٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، الدرر لابن عبد البر ص ١٦٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، تفسير التعلبي ج ٣ ص ٤٠، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩؛ وقسم [رسول الله] الخندق بين المسلمين...: الكمل في التاريخ ج ٢ ص ١٧٩؛ أخذ معولاً نحفر في موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤمنين ﷺ ينقل التراب من الحفرة، حتى عرق رسول الله صلي الله عليه وآله وعي: تفسير القتي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
٢٠. أخذ معولاً نحفر في موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤمنين ﷺ ينقل التراب من الحفرة، حتى عرق رسول الله ﷺ وعي: تفسير القتي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
٢١. إن رسول الله ﷺ ينقل معنا التراب يوم الأحزاب، وقد وارى التراب بياض بطنه وهو يقول: اللهم لولا أنت ما هتدينا/ ولا تصدقنا ولا صلينا/ فأنزلن سكينتنا علينا/ وثبت الأقدام إن لاقينا/ إن الأولى قد بغوا علينا/ وإن أرادوا فتنة أبينا/ رفع بها صوته: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٩، القديور ج ٢ ص ٦، سنن الدارمي ج ٢ ص ٢٢١، صحيح البخاري ج ٤ ص ٢٥، السنن الكبرى للبيهقي ج ٤ ص ١٦، عمدة القاري ج ١٤ ص ١٣٣، مسند أبي يعلى ج ٣ ص ٢٦٣، صحيح ابن حبان ج ١٠ ص ٣٩٧.
٢٢. كان رجلٌ من أصحاب النبي ﷺ يقال له: خوات بن جبير أخو عبد الله بن جبير الذي كان رسول الله ﷺ وكله بعم الشعب في يوم أحد في خمسين من الرماة، ففارق أصحابه، وبقي في اثني عشر رجلاً فقتل على باب العشب، وكان أخوه هذا خوات بن جبير شيخاً ضعيفاً، وكان صانماً، فأبطأت عليه لعنه بالظلم، فنام

قبل أن يفطر، فلما انتبه قال لأهله: قد حرم عليّ الأكل في هذه الليلة، فلما أصبح حضر حفر الخندق، فأغمي عليه، فقرأ رسول الله ﷺ فرقاً له... تفسير القتيبي ج ١ ص ٤٦ تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢١، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٤٢١.

٢٣. إن النبي ﷺ حطّ الخندق عام الأحزاب، وقطع لكل عشرة أربعين ذراعاً، فاحتجّ المهاجرون والأنصار في سلمان، وكان رجلاً قوياً، فقال المهاجرون: سلمان منا، وقالت الأنصار: سلمان منا، فقال النبي ﷺ: «سلمان منا أهل البيت»: المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٥٩٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، وراجع الدرر لابن عبد البر ص ١٦٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جمع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، تفسير الثعلبي ج ٣ ص ٤٠، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩، الطبقات الكبرى ج ٤ ص ٨٣، تاريخ مدينة دمشق ج ٢١ ص ٢٠٨، أسد الغابة ج ٢ ص ٣٣١، تهذيب الكمال ج ١١ ص ٢٥٠، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٥٣٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، ذكر أخبار إصفهان ج ١ ص ٥٤، الكمل في التاريخ ج ٢ ص ١١٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٤، إنباع الأسماع ج ١ ص ٢٢٥، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ١٩٢، سبل الهدى والرشاد ج ٤ ص ٣٦٥، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٤٣٤، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠.

٢٤. فحفرنا حتى إذا كنا بحبّ ذي باب أخرج الله من باطن الخندق صخرة مروة كسرت حديدنا وشقّت علينا، فلما: يا سلمان، لوق إلى رسول الله ﷺ وأخبره خبير هذه الصخرة، فإنا أن نعدل عنها، فإن المعدل قريب، وإما أن يأمرنا فيه بأمره، فإننا لا نحبّ أن نتجاوز خطّه. قال: فرقي سلمان إلى رسول الله ﷺ وهو ضارب عليه قبّة تركية، فقال: يا رسول الله، خرجت صخرة بيضاء مروة من بطن الخندق، فكسرت حديدنا وشقّت علينا، حتى ما يحك فيها قليل ولا كثير، فمرنا فيها بأمرك، فإننا لا نحبّ أن نتجاوز خطك. قال: فهبط رسول الله ﷺ مع سلمان الخندق، والتسعة على شقّة الخندق، فأخذ رسول الله ﷺ المِعْوَل من يد سلمان فضربها به ضربة صدها، وبرق منها برق أضواء ما بين لآتيها حتى لكأن مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله ﷺ تكبيرة فتح، وكبر المسلمون، ثم ضربها رسول الله ﷺ ثانية، فبرق منها برق أضواء ما بين لآتيها حتى لكأن مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله ﷺ تكبيرة فتح وكبر المسلمون، ثم ضرب بها رسول الله ﷺ ثالثة فكسرها، وبرق منها برق أضواء ما بين لآتيها حتى لكأن مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله ﷺ تكبيرة فتح، وكبر المسلمون، وأخذ بيد سلمان ورفق، فقال سلمان: بأبي أنت وأمي يا رسول الله، لقد رأيت منك شيئاً ما رأيتك منكم قطّ. فالتفت رسول الله ﷺ إلى القوم وقال: رأيت ما يقول سلمان؟ فقالوا: نعم، قال: ضربت ضربتي الأولى فبرق الذي رأيت أضواءت لي منها قصور الحيرة ومدائن كسرى كأنها أنياب الكلاب، فأخبرني جبرئيل أن أمّتي ظاهرة عليها، ثم ضربت ضربتي الثانية فبرق الذي رأيت أضواءت لي منها قصور الحمر من أرض الروم فكأنها أنياب الكلاب، فأخبرني جبرئيل أن أمّتي ظاهرة عليها، ثم ضربت ضربتي الثالثة فبرق لي ما رأيت أضواءت لي منها قصور صنعاء كأنها أنياب الكلاب، وأخبرني جبرئيل أن أمّتي ظاهرة عليها، فأبشروا. فاستبشروا المسلمون وقالوا: الحمد لله موعد صدق، وعدنا النصر بعد الحضر: تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جمع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، أسباب نزول الآيات ص ٤٦، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير الألواسي ج ٣ ص ١١٢، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، إنباع الأسماع ج ١٣ ص ٢٩١، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٤٧، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠، لما كنا حين أمرنا رسول الله ﷺ بحفر الخندق، عرض لنا في بعض الخندق صخرة عظيمة شديدة لا تأخذ فيها المعاول، فشكوا ذلك إلى رسول الله ﷺ، فلما رآها أخذ المِعْوَل وقال: «بسم الله»، وضرب ضربة فكسرت لثلاثها، فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح الشام، والله إني لأبصر قصورها الحمر إن شاء الله، ثم ضرب الثانية وقطع ثلثاً آخر فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح فارس، والله إني لأبصر قصر المدائن الأبيض، ثم ضرب الثالثة فقطع قبّة الحجر فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح اليمن، والله إني لأبصر أبواب صنعاء من مكاني الساعة: السنن الكبرى ج ٥ ص ٢٦٩، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٢٩.

٢٥. فقال المنافقون: ألا نحبون؟! يمتيكم ويعدكم الباطل ويعلّمكم أنه يبصر من يترّب قصور الحيرة ومدائن كسرى وأنها تفتح لكم! وأنتم إنما تحفرون الخندق من الفرق ولا تستطيعون أن تبرزوا!! فنزل القرآن: ﴿وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا﴾، وأنزل الله تعالى في هذه القصة: ﴿قُلِ اللَّهُمَّ مَتْلَبُكَ أَتَمَّلِكُ...﴾: تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جمع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، أسباب نزول الآيات ص ٤٦، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير الألواسي ج ٣ ص ١١٢، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، إنباع الأسماع ج ١٣ ص ٢٩١، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٤٧، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠.

٢٦. كتبا مع رسول الله يوم الخندق نحفره، فلبينا ثلاثة أيام لا نطعم طعاماً ولا نقدر عليه...: سنن الدارمي ج ١ ص ٢٠، خرج رسول الله ﷺ في غداة باردة إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عبيد، فلما رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللهم إن العيش عيش الآخرة فاغفر للأصهار والمهاجرة، فقالوا مجيبين له: نحن الذين يابعوا محمداً على الجهاد ما يقينا أبداً: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٧، نقلنا: يا رسول الله، إن كديّة قد عرضت، فقال: رشوا عليها، ثم قام فأتاها ويطنه معصوب بحجر من الجوع...: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٩، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٩٨.

٢٧. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاه: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحفاظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، فاطمة بضعة مني، يرييني ما رآها، ويؤذييني ما آذاه: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السطنين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم

- الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجلع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القديج ج ٣ ص ٢٠٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الغطاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٤٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الطلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعالبي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الآلوسي ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ١٩٣ و ج ١٩ ص ٢٨٨، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٢٨٨، أمالي الصدوق ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، أمالي الطوسي ص ٢٤، نوارد الراوندي ص ١١٩، كذلية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فرائد الكوفي ص ٢٠، الإجمال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشاره المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٢٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٦٧.
٢٨. كتاب مع النبي ﷺ في حفر الخندق إذ جاءته فاطمة ومعها كسيرة من خبير، فدفعتهما إلى النبي ﷺ، فقال النبي ﷺ: ما هذه الكسيرة؟ قالت: فرصاً خبزته للحسن والحسين، جنتك منه بهذه الكسيرة، فقال النبي ﷺ: أما إنهُ أزل طعام دخل فم أبيك منذ ثلاث: مسند زيد بن علي ص ٤١٦، عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٥.
٢٩. رسول الله ﷺ: «ليلة أسرى بي إلى السماء... فينما أنا أدور في قصورها ويساتينها ومقاصيرها، إذ شممت رائحة طيبة، فأعجبتني تلك الرائحة، فقلت: يا حبيبي، ما هذه الرائحة التي غلبت على روائح الجنة كلها؟ فقال: يا محمد، تفاحة خلفها الله تبارك وتعالى يده، منذ ثلاثمائة ألف عام، ما تدري ما يريد بها، فينما أنا كذلك إذ رأيت ملائكة ومعهم تلك التفاحة، فقالوا: يا محمد، رأينا يقرئ عليك السلام، وقد أتخلك بهذه التفاحة...» مدينة المعارج ج ٣ ص ٢٢٤.
٣٠. الإمام الصادق ﷺ: «كان النبي ﷺ يُكثر تقبيل فاطمة ﷺ، فعاتبته على ذلك عائشة، فقالت: يا رسول الله، إنك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنه لما أُخرج بي إلى السماء، مر بي جبرئيل على شجرة طوبى، فناولني من ثمرها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً إلى ظهري، فلما أن هبطتُ إلى الأرض واقعتُ خديجة فحملت بفاطمة، فما قبّلتها إلا وجدتُ رائحة شجرة طوبى منها: تفسير العياشي ج ٢ ص ٢١٢، بحار الأنوار ج ٨ ص ١٢٢، الإمام الصادق ﷺ: «كان رسول الله ﷺ يُكثر تقبيل فاطمة ﷺ، فأنتكرت ذلك عائشة، فقال رسول الله ﷺ: يا عائشة! إنني لما أُسري بي إلى السماء، دخلتُ الجنة، فأدناني جبرئيل من شجرة طوبى، وناولني من ثمارها فأكلته، فحوّل الله ذلك ماءً في ظهري، فلما هبطتُ إلى الأرض واقعتُ خديجة فحملت بفاطمة، فما قبّلتها قطُّ إلا وجدتُ رائحة شجرة طوبى منها: تفسير القتيبي ج ١ ص ٣٦٥، تفسير نور المقلّين ج ٢ ص ٥٠٢؛ رسول الله ﷺ: «أسري بي إلى السماء، أدخلني جبرئيل الجنة، فناولني تفاحة فأكلتها فصارت نطفة في ظهري، فلما نزلتُ من السماء واقعتُ خديجة، ففاطمة من تلك النطفة، فكُلما اشتقتُ إلى تلك التفاحة فكُلتها: ينابيع المودة ج ٢ ص ١٣١، ذخائر العقبى ص ٣٦، تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ٣٧.
٣١. رسول الله ﷺ: «... فلما إذا اشتقتُ إلى الجنة سمعتُ ريحها من فاطمة:» الطراف في معرفة مذهب الطوائف ص ١١١، بحار الأنوار ج ٣٧ ص ٦٥؛ رسول الله ﷺ: «... فأكلتها ليلة أسرى فعلمتُ خديجة بفاطمة، فكنتُ إذا اشتقتُ إلى رائحة الجنة شممتُ رقية فاطمة:» المستدرک ج ٣ ص ١٥٦، كز العمال ج ١٢ ص ١٠٩، الدرر المشوّج ج ٤ ص ١٥٣.
٣٢. ولما تهبّأوا للخروج أتى ركب من خزاعة في أربع ليال، فأخبروا رسول الله ﷺ: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦٣١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٢.
٣٣. وكما تعمل في الخندق نهاراً، فإذا أمسينا رجعنا إلى أهاليها، فقلتُ: يا رسول الله، إنني قد صنعتُ كذا وكذا، وأحبتُ أن تصرف معي، وإنما أريد أن ينصرف معي وحده، فلما قلتُ له ذلك، قال: نعم، ثم أمر صارحاً فصرخ أن انصرفوا... تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٥.
٣٤. فرغ رسول الله ﷺ من حفر الخندق قبل قدوم قريش بثلاثة أيام؛ تفسير القتيبي ج ٢ ص ١١٩، تفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٢، تفسير نور السقطين ج ٤ ص ٢٤٦، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٠؛ ولما فرغ رسول الله ﷺ من الخندق أقبلت قريش حتى نزلت بين الجرف والغاية في عشرة آلاف من أحابيشهم ومن تابعهم من بني كنانة وأهل تهامة، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد حتى نزلوا إلى جانب أحد، وخرج رسول الله ﷺ والمسلمون حتى جعلوا ظهورهم إلى سلع في ثلاثة آلاف من المسلمين، فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم؛ تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، تفسير الطلبي ج ٨ ص ١١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١١، معجم البلدان ج ٣ ص ١٤١، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٣٦، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٧، إمتاع الأسماع ج ٨ ص ٢٧٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٩٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠.
٣٥. وكانت الأحزاب عشرة آلاف، وهم ثلاثاً، عساكر وملاك، أمرها لأبي سفيان، أي المدبر لأمرها والقائم بشأنها: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦١٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٢.
٣٦. إن أمير المؤمنين ﷺ يجوز الخندق ويصير إلى قرب قريش حيث يراهم، فلا يزال الليل كله قائم وحده يصلي، فإذا أصبح رجع إلى مركزه، ومسجد أمير

- المؤمنين ﷺ هناك معروف يأتيه من يعرفه فيصالي فيه، وهو من مسجد الفتح إلى العتيق أكثر من غلوة نشاب: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۶، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۸، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۴، مستدرک الوسائل ج ۱۰ ص ۲۰۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۳۳۰.
۳۷. خرج عدو الله حبي بن أخطب النضيري حتى أتى كعب بن أسد القرظي صاحب بني قريظة، وكان قد وادع رسول الله ﷺ على قومه وعاهده على ذلك، فلما سمع كعب صوت ابن أخطب أغلق دونه حصنه، فاستأذن عليه فأبى أن يفتح له، فناداه: يا كعب افتح لي، فقال: ويحك يا حبي! إنك رجل مشؤوم إني قد عاهدت محمداً ولست بناقض ما بينه وبينه، ولم أزمه إلا وفاءً وصدقاً، وقال: ويحك افتح لي أكلمك! قال: ما أنا بغافل، قال: إن أغلقت دوني إلا على جيشية نكره أن تأكل منها معك، فأحفظ الرجل ففتح له فقال: ويحك يا كعب! جنتك بعز الدهر وبيحر طام، جنتك بقريش على ساداتها وقادتها، وبغطفان على ساداتها وقادتها، قد عاهدوني أن لا يبرحوا حتى يستأصلوا محمداً ومن معه، فقال كعب: جنتي والله بذل الدهر، بجهام قد إهراق ماؤه برعدو وبرقي وليس فيه شيء، فدعني ومحمداً وما أنا عليه، فلم أزم من محمداً إلا صدقاً ووفاءً، فلم يزل حبي يكعب يفئل منه في الذروة والغارب حتى سمح له، على أن أعطاه عهداً وميثاقاً لئن رجعت قریش وغطفان ولم يصيبوا محمداً أن أدخل معك في حصنك حتى يصيبني ما أصابك، فنقض كعب عهده، وبرئ مما كان عليه فيما بينه وبين رسول الله ﷺ، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۰، فلما سمع كعب بن أسد بحبي بن أخطب أغلق دونه باب حصنه وأبى أن يفتح له، فقال له: افتح لي يا كعب بن أسد! فقال لا أنتح... السنن الكبرى ج ۹ ص ۲۳۲، الدرر لابن عبد البر ج ۱۷۱، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۷، تفسير البوي ج ۳ ص ۵۱۱، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۳۱، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۳۳۷، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۱۸، السيرة النبوية ج ۳ ص ۷۰۵، عيون الأثر ج ۲ ص ۳۷، السيرة النبوية ج ۳ ص ۱۹۸، سبل الهدى والرشاد ج ۴ ص ۳۷۳.
۳۸. فلما انتهى الخبر إلى رسول الله ﷺ، بعث سعد بن معاذ بن النعمان بن امرئ القيس، أحد بني عبد الأشهل، وهو يومئذ سيد الأوس، وسعد بن عبادة أحد بني ساعدة بن كعب بن الخزرج، وهو يومئذ سيد الخزرج، ومعهما عبد الله بن رواحة وخوات بن جبير، فقال: انطلقوا حتى تنظروا أحق ما بلغنا عن هؤلاء القوم، أم لا؟ فإن كان حقاً فالحوالنا لحناً نعرفه، ولا نتقوا أعضاد الناس، وإن كانوا على الوفاء فاجهروا به للناس. فخرجوا حتى أتوهم فوجدوهم على أخصب مما بلغهم عنهم، قالوا: لا عقد بيننا وبين محمداً ولا عهد، فشاتمهم سعد بن عبادة، وشاتموا سعد بن معاذ: دع عنك مشاتمهم فإن ما بيننا وبينهم أعظم من المشاتمة. ثم أقبلوا إلى رسول الله ﷺ وقالوا: عضل والقارة، لغدر عضل والقارة بأصحاب رسول الله ﷺ حبيب بن عدي وأصحابه أصحاب الرجيع، فقال رسول الله ﷺ: «الله أكبر، أشروا يا معشر المسلمين»، وعظم عند ذلك البلاد، واشتد الخوف، وأتاهم عدوهم من قوفهم ومن أسفل منهم، حتى ظن المؤمنون كل ظن، وظهر النفاق من بعض المنافقين: تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۲۷، تفسير التعلبي ج ۸۷ ص ۱۴، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۸، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۱.
۳۹. وأمر بالدراري والنساء فرفعوا في الأطام: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۰.
۴۰. وكان رسول الله ﷺ أمر أصحابه أن يحرسوا المدينة بالليل: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۶، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۸، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۴، مستدرک الوسائل ج ۱۰ ص ۲۰۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۳۳۰.
۴۱. كانت صفية بنت عبد المطلب في فارغ حصن حسان بن ثابت، وكان معها فيه مع النساء والولدان، قالت: فرمنا يهودي فجعل يطيف بالحصن، وقد حاربت بنو قريظة ونقضت وليس بيننا وبينهم أحد يدفع عننا، والنبي ﷺ والمسلمون في نحور عدوهم لا يستطيعون أن ينصرفوا عنهم، إني أقلت: يا حسان! إن هذا اليهودي كما ترى يطيف بالحصن والي، والله ما آمنه أن يدل على عورتنا من وراءنا من يهود، وقد شغل عننا رسول الله ﷺ وأصحابه، فانزل إليه فاقته. قال: يغفر لك الله يا ابنة عبد المطلب! والله لقد عرفت ما أنا بصاحب هذا. فلما قال لي ذلك ولم أزم عنده شيئاً، احتجرت ثم أخذت عموداً ونزلت من الحصن إليه، فضربت بالعمود حتى قتلته. فلما فرغت رجعت إلى الحصن فقلت: يا حسان انزل إليه فاسلبه، فإنه لم يمنعني من سلبه إلا أنه رجل. قال: ما لي بسلبه من حاجة: تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۲، وراجع: أمالي الطوسي ص ۲۶۱، الفدي ج ۲ ص ۶۴، كز العمال ج ۱۳ ص ۶۳۲، تاريخ مدينة دمشق ج ۱۲ ص ۳۳۰.
۴۲. القائل أوس بن قيطي ومن وافقه على رأيه: «يا أهل يثرب، لا مقام لكم فارجعوا»، أي لا إقامة لكم هاهنا، أو لا مكان لكم تقومون فيه للقتال، إذا فتح اليم، فارجعوا إلى منازلكم بالمدينة، وأرادوا الهرب من عسكر رسول الله ﷺ... مجمع البيان ج ۸ ص ۱۴۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۳، وراجع: المحلى ج ۱۱ ص ۲۱۳، شرح الأخبار ج ۱ ص ۲۹۴، السنن الكبرى للبيهقي ج ۹ ص ۳۲، الثيبان ج ۸ ص ۳۲۱، الكشاف عن حقائق التنزيل ج ۳ ص ۲۵۴، تفسير جوامع الجوامع ج ۳ ص ۵۳، التفسير الصافي ج ۶ ص ۱۷، تفسير مقاتل بن سليمان ج ۳ ص ۳۸، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۶۳، معاني القرآن ج ۵ ص ۳۳۱، تفسير التعلبي ج ۸ ص ۱۰، تفسير السمعي ج ۴ ص ۲۶۴، زاد المسير ج ۶ ص ۱۸۵، تفسير الرازي ج ۲۵ ص ۱۹۹، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۴۷، تفسير البحر المحيط ج ۷ ص ۲۰۱، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۴۸۱، الدرر المشهور ج ۵ ص ۱۸۶، فتح القدي ج ۴ ص ۲۶۶، تفسير الألوسي ج ۲۱ ص ۱۵۹، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۰۶، إصباح الأسماع ج ۱۳ ص ۳۵۸، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۶۱۷.
۴۳. إن الله وعدهم في سورة البقرة بقوله: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ»، إلى قوله: «إِنْ نُنَزِّلُ اللَّهُ قُرْآنًا»، ما سيكون من الشدة

- التي تلحقهم من عدوهم، فلما رأوا الأحزاب يوم الخندق قالوا هذه المثالة، علماً منهم أنه لا يصيبهم إلا ما أصاب الأنبياء والمؤمنين قبلهم، وما زادهم مشاهدة عدوهم إلا إيماناً، أي تصديقاً بالله ورسوله... تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٤٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٥.
٤٤. وأقام عليه المشركون بضعاً وعشرين ليلة، لم يكن بينهم حرب إلا الرمي بالنبل والحصار: تفسير الطبري ج ٨ ص ١٥، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٣٣، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩.
٤٥. وكان اسم الموضع الذي حُفر فيه الخندق المداد، وكان أول من طفره عمرو وأصحابه، فقبل في ذلك: عمرو بن عبد، كان أول فارس جزع المداد، وكان فارس بليل: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٢٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، وراجع: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٣ ص ٧٤٠، لسان العرب ج ١١ ص ٧٤١، نأج الغروس ج ١٥ ص ٨٢٤.
٤٦. إن فوارس من قريش منهم: عمرو بن عبدود أخو بني عامر ابن لؤي، وعكرمة بن أبي جهل، وضرار بن الخطّاب وهبيرة بن أبي وهب ونوفل بن عبد الله، قد تلبّسوا للقتال، وخرجوا على خيولهم... تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٣٩، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٨١، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٠٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.
٤٧. فلما كان يوم الخندق خرج معلماً ليرى مشهده، وكان بعد بألف فارس، وكان يُسمّى فارس بليل؛ لأنه أُقبل في ركب من قريش حتّى إذا هو بليل، وهو واد قريب من بدر، عرضت لهم بنو بكر في عدده، فقال لأصحابه: امضوا، فمضوا فقام في وجوه بني بكر حتّى منهم من أن يصلوا إليه، فُعرف بذلك: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٣٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، وراجع: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٤٠، لسان العرب ج ١١ ص ٧٤١، نأج الغروس ج ١٥ ص ٨٢٤.
٤٨. إن فوارس من قريش منهم: عمرو بن عبدود أخو بني عامر ابن لؤي، وعكرمة بن أبي جهل، وضرار بن الخطّاب وهبيرة بن أبي وهب ونوفل بن عبد الله، قد تلبّسوا للقتال، وخرجوا على خيولهم حتّى مرّوا بمنازل بني كنانة، فقالوا: تهياً للحرب يا بني كنانة، فستعلمون اليوم من الفرسان. ثمّ أقبلوا تنعق بهم خيولهم، حتّى وقفوا على الخندق، فقالوا: والله إن هذه لمكيدة ما كانت العرب تكيدها، ثمّ تيمّموا مكاناً ضيقاً من الخندق، فاضربوا خيولهم، فافتحموا فجالت بهم في السبخة بين الخندق وسلع: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٣٣٩، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٨١، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٠٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.
٤٩. وخرج على بن أبي طالب في نفر من المسلمين، حتّى أخذ منهم الثغرة التي منها اقتحموا: تفسير أبي السعود ج ٧ ص ٩٣، تفسير الآلوسي ج ٢١ ص ١٥٥، الفاتح ج ١ ص ٢٦٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.
٥٠. كان المشركون على الخمر والغناء والمدد والشوك، والمسلمون كأنّ على رؤوسهم الطير لمكان عمرو: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٧١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٧٢.
٥١. إن عمرو بن عبدود كان ينادي: من يبارز؟ فقام عليٌّ وهو مقنع في الحديد، فقال: أنا له يا نبي الله، فقال: إنّه عمرو، اجلس، ونادى عمرو: ألا رجل؟ ويؤثّهم وبسبّهم، ويقول: أين جنّكم التي تزعمون أنّ من قتل منكم دخلها، فقام عليٌّ فقال: أنا له يا رسول الله، ثمّ نادى الثالثة فقال: ولقد بحرّحتّ من النداء بجمعكم هل من مبارز أو فقتّ إذ جبن المشيخ / موقف البطل المناجز / إن السماحة والشجاعة / في الفتى خير الغرائر / فقام عليٌّ فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنّه عمرو، فقال: وإن كان عمرو... السنن الكبرى ج ٩ ص ١٣٢، تفسير جواهر الجاه ج ٣ ص ٥٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢١، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٤، مناقب للخوارزمي ص ١٦٩، عيون الأثر ج ٢ ص ٤١، السيرة النبوية ج ٣ ص ٢٠٤، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦٤١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٦٤١، وراجع شرح الأخبار ج ١ ص ٣٣٣، كنز الفوائد ج ١٣٧، شرح نهج البلاغة ج ١٩ ص ٧٣، كشف الغمّة ج ١ ص ١٩٧.
٥٢. فقام عليٌّ فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنّه عمرو، فقال: وإن كان عمرو... السنن الكبرى ج ٩ ص ١٣٢، تفسير جواهر الجاه ج ٣ ص ٥٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٦٤١، فقال رسول الله ﷺ: من لهذا الكلب؟ فلم يجبه أحد، فوثب إليه أمير المؤمنين ﷺ فقال: أنا له يا رسول الله، فقال: يا علي، هذا عمرو بن عبدود فارس بليل، قال: أنا علي بن أبي طالب، فقال له رسول الله ﷺ: أدن مني، فدنا منه، فعصمته بيده، ودفع إليه سيفه ذا الفقار، وقال له: اذهب وقاتل بهذا، اللهم احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوقه ومن تحته: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، التفسير الصافي ج ٦ ص ٢٦، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٦.
٥٣. فألبسه رسول الله ﷺ درعه ذات الفضول، وأعطاه سيفه ذا الفقار، وعمّمه عمامة السحاب على رأسه تسعة أكوار، ثمّ قال له: تقدّم فقال لِمَا وُلّي: اللهم احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوق رأسه ومن تحت قدميه: شواهد التنزيل ج ٢ ص ١١، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢، جلع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٧٤٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٣.

۵۴. فلما توجه إليه قال النبي ﷺ: خرج الإيمان سائره إلى الكفر سائره: رسائل المرتضى ج ۴ ص ۱۱۸، مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۳۲۵، أعلام الوری ج ۱ ص ۳۸۱، بحار الأنوار ج ۴۱ ص ۹۹، فتقدم إليه رسول الله ﷺ يقول: برز الإيمان كله إلى الشرك كله: كثر القوائد ص ۱۳۷، الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۳۵، شرح نهج البلاغة ج ۱۳ ص ۲۶۱، ج ۱۹ ص ۶۱، ينابيع المودة ج ۱ ص ۲۸۴، ۲۸۱، نهج الحق وكشف الصدق ص ۲۱۷، غاية العوام ج ۴ ص ۲۷۴، بحار الأنوار ج ۲ ص ۳۱۵، ۳۱۳.

۵۵. فمشى إليه وهو يقول:

لا تـمـجـلنَ فـمـقـد أـتـاك
ذو نـيـةٍ و بـصـيرةٍ
إـنـي لـأرـجـو أن أـفـيـمَ
مـن صـريـةٍ كـجـلامٍ يـبـني
مـجـيـبٌ صـوتـك غـيـرُ عـاجـز
والضـلـوق مـنـجـي كـلِّ فـانـز
عـلـيـك نـانـحةُ الجـنـانـز
ذ كـمـرُها عـنـد الـهـرـاهـز

قال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا علي بن أبي طالب بن عم رسول الله وختنه، فقال: والله إن أباك كان لي صديقاً وتديماً، وإني أكره أن أقتلك، ما أمن ابن عمك حين بعثك إلي أن اختطفك برمحي هذا، فأتركك شأن الأيمن السماء والأرض لا حي ولا ميت؟ فقال له أمير المؤمنين ﷺ: قد علم ابن عمي أنك إن قتلته دخلت الجنة، وأنت في النار، وإن قتلتك فأنت في النار وأنا في الجنة، فقال عمرو: كلتاهما لك يا علي، تلك إذا قسمة صوري: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، تاريخ مدينة دمشق ج ۴ ص ۴۲، ۷۹، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۲۱، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱، السيرة النبوية ج ۳ ص ۲۰۴.

۵۶. فقال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا علي بن أبي طالب بن عم رسول الله وختنه، فقال: والله إن أباك كان لي صديقاً وتديماً، وإني أكره أن أقتلك، ما أمن ابن عمك حين بعثك إلي أن اختطفك برمحي هذا، فأتركك شأن الأيمن السماء والأرض لا حي ولا ميت؟ فقال له أمير المؤمنين ﷺ: قد علم ابن عمي أنك إن قتلته دخلت الجنة، وأنت في النار، وإن قتلتك فأنت في النار وأنا في الجنة، فقال عمرو: كلتاهما لك يا علي، تلك إذا قسمة صوري: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۲۶، فقال: أنا علي بن أبي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، فقال: غيرك يا ابن أخي من أعمامك من هو أسن منك، فأني أكره أن أهرق دمك، فقال: لكفي والله ما أكره أن أهرق دمك... السن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تاريخ مدينة دمشق ج ۴ ص ۱۷۹، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱.

۵۷. فقال له علي: يا عمرو، إنك كنت عاهدت الله لا يدعوك رجل من قريش إلى إحدى حلتين إلا أخذتها منه، قال له: أجل، قال له: فأني أدعوك إلى الله ورسوله وإلى الإسلام، قال: لا حاجة لي بذلك، قال: فأني أدعوك إلى النزول، قال له: لم يا ابن أخي؟ فوالله ما أحب أن أقتلك، قال علي رضي الله عنه: لكفي والله أحب أن أقتلك، فحمي عمرو، واقتحم عن فرسه فغره وضرب وجهه: المستدرك للحاكم ج ۳ ص ۳۲، تفسير الثعلبي ج ۸ ص ۱۵، تفسير البغوي ج ۳ ص ۵۱۳، تفسير القرطبي ج ۱ ص ۱۲۴، تاريخ مدينة دمشق ج ۴ ص ۲۲، تاريخ الظري ج ۲ ص ۲۳۹، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۰، يا عمرو، إني سمعت منك وأنت متعلق بأستار الكعبة تقول: لا يعرض علي أحد في الحرب ثلاث خصال إلا أجبته إلى واحدة منها، وأنا أعرض عليك ثلاث خصال فأجبنني إلى واحدة، قال: مات يا علي، قال: تشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله، قال: نوح عني هذا، قال: فالثانية أن ترجع وترد هذا الجيش عن رسول الله، فإن يك صادراً فأنتم أعلى به عينا، وإن يك كاذباً فكنتم ذويان العرب أمره، فقال: إذا تتحدث نساء قريش بذلك وينشد الشعراء في أشعارها التي جنبك ورجعت على عقبي من الحرب، وخذلت قوماً وأسوني عليهم، فقال له أمير المؤمنين ﷺ: فالثالثة أن تنزل إلي فأنت راجل وأنا راجل حتى أتأبذك، فوثب عن فرسه وعرقبه وقال: هذه خصلة ما ظننت أن أحداً من العرب يسومني عليها: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۲۶.

۵۸. فنزل فغره فرسه وركب عنزته، وكان أعرج، ومشى إليه علي رضي الله عنه، وهاجت عجاجة: مكارم الأخلاق لابن أبي الدنيا ص ۶۸، فحمي عمرو واقتحم عن فرسه فغره: المستدرك للحاكم ج ۳ ص ۳۲، تفسير الثعلبي ج ۸ ص ۱۵، تفسير البغوي ج ۳ ص ۵۱۳، تفسير القرطبي ج ۱ ص ۱۲۴، تاريخ مدينة دمشق ج ۴ ص ۲۲، ۷۸، تاريخ الظري ج ۲ ص ۲۳۹، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۰.

۵۹. قال رسول الله ﷺ يوم الأحزاب: اللهم إنك أخذت مني عبيدة بن الحارث يوم بدر، وحمزة بن عبد المطلب يوم أحد، وهذا أخي علي بن أبي طالب، رب لا تدروني فرداً وأنت خير الوالدين: كثر القوائد ص ۱۳۷، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۱۵، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۲۶۴.

۶۰. ثم بدأ فضرب أمير المؤمنين ﷺ بالسيف على رأسه، فاتماه أمير المؤمنين ﷺ بالدرقة فقطعها، وثبت السيف على رأسه، فقال له علي: يا عمرو، أما فكفك أتي بارزتك وأنت فارس العرب حتى استعنت علي بظهير؟ فالتفت عمرو إلى خلفه فضربه أمير المؤمنين ﷺ مسرعاً على ساقيه فأطهما جميعاً، وانزعمت بينهما عجاجة، فقال المنافقون: قتل علي بن أبي طالب، ثم انكشفت العجاجة ونظروا فإذا أمير المؤمنين ﷺ على صدره قد أخذ بلحيته يريد أن يذبحه: تفسير القتي ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۲۶.

۶۱. فغضب ونزل وسأل سيفه كأنه شعله نار، ثم أقبل نحو علي مغضباً، فاستقبله علي بدرقته، فضربه عمرو في الدرقة فقذفها وأثبت فيها السيف، وأصاب رأسه فسحقه،

وضربه علي على حبل العاتق فسقط. وفي رواية حذيفة: وتسيّف علي رجله بالسيف من أسفل، فوقع علي قفاه. وثارت بينهما عجاجة، فشمع علي يكبر، فقال رسول الله ﷺ: قتله والذي نفسي بيده: السنن الكبرى ج ٩ ص ١٣٢. تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ١٩٩. عيون الأثر ج ٢ ص ٤١. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٤. ولما قتل علي عليه السلام عمراً شامعاً نادياً ولا يُرى شخصه:

قتل علي عمروا
أبرم علي أمرا

وروقت الجفلة بالمشرّكين فانهزموا أجمعين، وتفترقت الأحزاب خانقين مرعوبين: كثر الفوائد ص ١٣٨. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٦. ٦٢. وخرج أصحابه منهزمين حتى طفرت خيولهم الخندق، وتبادر المسلمون فوجدوا نوفل بن عبد العزّي جوف الخندق، فجمعوا يرمونه بالحجارة، فقال لهم: قتل أجمل من هذه، ينزل بضعكم أقاتله... إن علياً طعنه في ترقوته حتى أخرجها من مرقاه، فمات في الخندق: الإرشاد ج ١ ص ١٠٢. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥. أعلام الوری ج ١ ص ٣٨٢.

٦٣. فكان أول من ابتدر العجاج عمر بن الخطّاب، فإذا علي عليه السلام يمسح سيفه بدرع عمرو، فكثر عمر بن الخطّاب وقال: يا رسول الله، قتله! فجزّ علي رأسه وأقبل نحو رسول الله ﷺ ووجهه يتهلّل، فقال عمر بن الخطّاب: هلاستلبته درعه، فإنه ليس للعرب درع خيرا منها؟ بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٤.

٦٤. فتلّاه ومسح الغبار عن عينيه وقال: لو وُزن اليوم عملك بعمل جميع أمة محمّد، لرجح عملك على عملهم: كثر الفوائد ص ١٣٧. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥. شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢.

٦٥. روي أنه جرح عمرو بن عبد ودرأس علي يوم الخندق، فجاء رسول الله فشدّه ثم نفث فيه فبرأ، وقال: أين أكون إذا تحضّبت هذه من هذه؟ بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٥.

٦٦. قال رسول الله ﷺ: ضربة علي في يوم الخندق أفضل أعمال أمتي إلى يوم القيامة: يتابع المودّع ج ١ ص ٢٨٢. وراجع حلية الأنوار ج ٢ ص ١٥٨ وفيه: ضربة علي خير من عبادة الثقلين، الصحيح من سيرة النبي الأعظم ج ٩ ص ١٦. مشارق أنوار اليقين ص ٣١٢. شرح إحقاق الحقّ ج ٢ ص ١٠٤. فقال النبي ﷺ: أبشروا علي، فلو وُزن اليوم عملك بعمل أمة محمّد، لرجح عملك بعملهم، وذلك أنه لم يبق بيت من بيوت المشركين إلا وقد دخله هنّ يقتل عمرو، ولم يبق بيت من بيوت المسلمين إلا وقد دخله عزّ يقتل عمرو: كثر الفوائد ص ١٣٧. بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥. تفسير جوامع الجامع ج ٣ ص ٥٢. تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢. شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢. يتابع المودّع ج ١ ص ٢٨١. غاية الغرام ج ٤ ص ٢٧٥.

٦٧. لما قتل علي عمرو بن عبدود العماري وجاء عند النبي ﷺ وسيفه يقطر دماً، فلما رأى علياً قال: اللهم اعط علياً فضيلة لم تعطها أحداً قبله ولا بعده، فهبط جبرائيل ومعه أترجة الجنة فقال: الجنة، فقال: إن الله يقروك السلام ويقول: حيي هذه علياً، فدفعها إليه، فانفلقت في يده فلتقتين، فإذا فيها حريرة خضراء مكتوب فيها سطران: تحفة من الطالب الغالب إلى علي بن أبي الطالب: يتابع المودّع ج ١ ص ٢٨٣.

٦٨. وقد ولدت زينب في شعبان في السنة السادسة، فعاشت مع جدّها خمس سنوات: مستدرك سفينة البحار ج ٤ ص ٣١٥. ولا يخفى عليك أن غزوة الخندق كانت في سؤال من السنة الخامسة من الهجرة، وولادت زينب بنت علي كانت في شعبان من السنة السادسة، وتفصل بين هاتين السنتين عشرة أشهر.

٦٩. قال نعيم بن مسعود: لما سارت الأحزاب إلى رسول الله ﷺ سرّت مع قومي وأنا على ديني، وقد كان رسول الله ﷺ عارفاً فأقامت الأحزاب ما أقامت حتى أجذب الجناب وهلك الخفّ والكراع، وقذف الله عزّ وجلّ في قلبي الإسلام. وكنمت قومي إسلامي، فأخرج حتى أتى رسول الله ﷺ بين المغرب والعشاء وأجده يصلي، فلما رأيته جلس ثم قال: ما جاء بك يا نعيم؟ قلت: إني جئت أصدّقك وأشهد أنّ ما جئت به حقّ، فمرني بما شئت يا رسول الله، فوالله لا تأمرني بأمر إلا مضيت له، قومي لا يعلمون بإسلامي ولا غيرهم. قال: ما استطعت أن تخذل الناس فخذل الناس فخذلنا! قال، قلت: أفعل، ولكن يا رسول الله، أقول فأذن لي، قال: قل ما بدا لك، فأنت في حلّ. قال: فذهبت حتى جئت بني قريظة، فلما رأوني رحبوا وأكرموا وحيّوا. وعرضوا عليّ الطعام والشراب، فقلت: إني لم آت لشيء من هذا، إنما جئتكم نصيباً بأمركم، وتخوّفاً عليكم، لأشير عليكم برأي، وقد عرفتم ودي إياكم وخاصّة ما بيني وبينكم، فقالوا: قد عرفنا ذلك وأنت عندنا على ما تحبّ من الصدق والبرّ، قال: فآكلوا عني، قالوا: ففعل، قال: إن أمر هذا الرجل بلاءٌ - يعني النبي ﷺ - صنع ما قد رأيتم بيني وبينكم، فبني النضير، وأجلاهم عن بلادهم بعد قبض الأموال، وكان ابن أبي الحقيق قد سار فنيا فاجتمعنا معه لنصركم، وأرى الأمر قد تناول كما ترون إنكم والله، ما أنتم وقريش وغطفان من محمّد بمنزلة واحدة، أمّا قريش وغطفان فهم قوم جاؤوا سيّارة حتى نزلوا حيث رأيتم، فإن وجدوا فرصة انتهزوها، وإن كانت الحرب أو أصابهم ما يكرهون انشتمروا إلى بلادهم، وأنتم لا تقدرون على ذلك، البلد بلدكم فيه أموالكم وأبناؤكم ونسأؤكم، وقد غلظ عليهم جانب محمّد، أجلبوا عليه أمس إلى الليل، فقتل رأسهم عمرو بن عبد، وهربوا منه مجرّحين وهم لا غناء بهم عنكم؛ لما تعرفون عندكم، فلا تقاتلوا مع قريش ولا غطفان حتى تأخذوا منهم رهناً من أشرفهم تستوثقون به منهم ألا يناجزوا محمّداً. قالوا: أشرت بالرائي علينا والنصح. ودعوا له وتشكروا، وقالوا: نحن فاعلون، قال: ولكن آكلوا عني، قالوا: نعم، ففعل. ثم خرج إلى أبي سفيان بن حرب في رجال من قريش، فقال: يا أبا سفيان، قد جئتكم بصيحة فآكلوا عني. قال: أفعل، قال: تعلم أنّ قريظة قد ندموا على ما صنعوا فيما بينهم وبين محمّد،

وأرادوا إصلاحه ومراجعته، أرسلوا إليه وأنا عندهم: إنا سنأخذ من قريش وغطفان من أشرفهم سبعين رجلاً نسلمهم إليك تضرب أعناقهم وترد جناحنا الذي كسرت إلى ديارهم - يعنون بني النضير - ونكون معك على قريش حتى نردهم عنك، فإن بعثوا إليكم يسألونكم رهناً فلا تدفعوا إليهم أحداً، واحذروهم على أشرفكم، ولكن اكنموا عنى ولا تذكروا من هذا حرفاً، قالوا: لا نذكره.

ثم خرج حتى أتى غطفان فقال: يا معشر غطفان، إني رجل منكم فاكموا عنى، واعلموا أن قريظة بعثوا إلى محمدٍ - وقال لهم مثل ما قال لقريش - فاحذروا أن تدفعوا إليهم أحداً من رجالكم، وكان رجلاً منهم فصلاً فوه. وأرسلت اليهود غزال بن سموال إلى أبي سفيان بن حرب وأشرف قريش: إن ثواءكم قد طال ولم تصنعوا شيئاً وليس الذي تصنعون برأي، إنكم لو وعدتمونا يوماً ترجعون فيه إلى محمدٍ، فتأتون من وجه وتأتي غطفان من وجه ونخرج نحن من وجه وأخر، لم يفلت من بعضنا، ولكن لا نخرج معكم حتى ترسلوا إلينا برهان من أشرفكم يكونون عندنا، فلئلاً نخاف إن مستكم الحرب وأصلبكم ما تكروهون شمرتم وتركتمونا في عقر دارنا وقد نلبذنا محمداً بالعداوة، فانصرف الرسول إلى بني قريظة، ولم يرجعوا إليهم شيئاً، وقال أبو سفيان: هذا ما قال نعيم... الخبيثات الكبرى ج ٤ ص ٢٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٧، وراجع شرح الأخبار ج ١ ص ٢٩٧، فتح الباري ج ٧ ص ٣٠٩، المصنف ج ٥ ص ٣٦٨، الاستيعاب ج ٤ ص ١٥٠٨، الدرر لاين عبد البر ص ١٧٥، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٤، تفسير الثعلبي ج ٨ ص ١٧، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٣، زاد السير ج ٦ ص ١٨٤، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ٣١٥، تفسير ابن كثير ج ١ ص ١٥١، الفتاوى ج ١ ص ٣٧٠، شرح سير الكبير ج ١ ص ١٢١، أسد الغابة ج ٥ ص ٣٣، تهذيب الكمال ج ٢٩ ص ٤٩٢، الإصالة ج ٦ ص ٣٦٣، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٤٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٨٢، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٢، الوافي بالوفيات ج ٢٧ ص ٩٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٣٠، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧١٢، عيون الأثر ج ٢ ص ٤٣، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٢١٤، سبل الهدى والرشاد ج ٤ ص ٢٧٣، السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦٤٠.

٧٠. دعا رسول الله ﷺ على الأحزاب في مسجد الأحزاب يوم الاثنين ويوم الثلاثاء ويوم الأربعاء، فاستجيب له بين الظهر والعصر يوم الأربعاء. قال: عرفنا السرور في وجهه قال جابر: فما نزل بي أمر غانظ مهتم إلا تحيئت تلك الساعة من ذلك اليوم، فأدعوا الله فأعرف الإجابة: إصباح الأسماح ج ٩ ص ٣٧٥.

٧١. النبي ﷺ جاث على ركبته، باسط يديه، ياك عينيه، ينادي بأشجى صوت: يا صريح المكرويين، يا مجيب الدعوة المضطربين، اكشف همي وكربي، فقد ترى حالتي. ودعا عليهم فقال: اللهم منزل الكتاب، سريع الحساب، أهزم الأحزاب... مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٧١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٣٧٢.

٧٢. قام رسول الله ﷺ ونادى: «يا صريح المكرويين، ويا مجيب المضطربين، اكشف همي وغمي وكربي، فقد ترى حالتي وحال أصحابي»، فنزل عليه جبرئيل ﷺ فقال: يا رسول الله ﷺ، إن الله عزّ ذكره قد سمع مقاتلك ودعاءك، وقد أجابك وكفك هول عدوك، فنجا رسول الله ﷺ على ركبته وبسط يديه وأرسل عينيه، ثم قال: «شكراً شكراً كما رحمتني ورحمت أصحابي». ثم قال رسول الله ﷺ: قد بعث الله عزّ وجلّ عليهم ريحاً من السماء الدنيا فيها حصص، وريحاً من السماء الرابعة فيها جنود... الكافي ج ٨ ص ٣٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٦٨.

٧٣. إنه كان يشبهه يوم القيامة: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٦٨.

٧٤. قد بعث الله عزّ وجلّ عليهم ريحاً من السماء الدنيا فيها حصص، وريحاً من السماء الرابعة فيها جنود، قال حذيفة: فخرجت فإذا أنا بيران القوم، وأقبل جند الله الأول ريح فيها حصص، فما تركت لهم ناراً إلا أذرتها، ولا خيأ إلا طرحتها، ولا رمحاً إلا ألقته، وجعلوا يتترسون من الحصص، فجعلنا نسمع وقع الحصص في الأثرسة: الكافي ج ٨ ص ٣٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٦٨.

٧٥. فقام أبو سفيان فقال: يا معشر قريش، إنكم والله ما أصبحتم بدار مقام، لقد هلك الكبرياء والحُف، وأحلفنا بنو قريظة، وبلغنا عنهم الذي نكره، ولبينا من شدة الريح ما ترون، ما نطمئن لنا قدر ولا تقوم لنا نار ولا يستمسك لنا بناء، فارتحلوا فإني مرتحل: حسنة أجد ج ٥ ص ٣٩٣، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٤، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٤٩٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٤٤، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٣٠، إصباح الأسماح ج ٨ ص ٣٧٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧١٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٢١٨.

٧٦. كانت محاصرة المشركين لرسول الله ﷺ في الخندق بضعة عشر يوماً، وحذثني الضحّاك بن عثمان، عن عبيد الله بن مقسم، عن جابر بن عبد الله، قال: قال: عشرين يوماً، ويقال خمسة عشر يوماً، وهذا أثبت عندنا: تاريخ الإسلام ج ٤١ ص ٤٧، وراجع عمدة القاري ج ١٧ ص ١٧٧.

٧٧. أمرهم أن يأخذوا السلاح، ففرغ الناس للحرب، وبعث عليّاً على المقدمة ودفع إليه اللواء. ثم خرج رسول الله ﷺ على آثارهم، ولم يقل بضع عشرة ليلة: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٣١١، بعث [رسول الله] عليّ بن أبي طالب ﷺ على المقدمة، ودفع إليه اللواء، وأمره أن يطلق حتى يقف بهم على حصن بني قريظة، ففعل، وخرج رسول الله ﷺ على آثارهم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٠؛ إن رسول الله ﷺ بعث عليّاً ﷺ يوم بني قريظة بالراية، وكانت سوداء تُدعى العقاب، وكان لواءه أبيض: قرب الأسناد ص ١٣١، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ١٤٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٦، جامع أحداث الشيعة ج ١٣ ص ١١٥، فلما رأوني صاح صائح منهم: قد جانتكم قاتل عمرو، وقال آخر: قد أقبل إليكم قاتل عمرو: الإرشاد ج ١ ص ١٠٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٦١.

منابع تحقيق

١. إحقاق الحق وإزهاق الباطل، القاضي نور الله بن السيد شريف الشوشري (ت ١٠١٩هـ)، مع تعليقات السيد شهاب الدين المرعشي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، ١٤١١هـ.
٢. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمد بن محمد بن نعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٤هـ.
٣. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن نعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٤. أسباب نزول القرآن، أبو الحسن علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨هـ)، تحقيق: كمال بسيوني زغلول، بيروت: دار الكتب العلمية.
٥. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله القُرطبي المالكي (ت ٣٣٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجزري) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٧. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر السفلاحي (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر السفلاحي (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٩. الأضنى في تفسير القرآن، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٧٦هـ.
١٠. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١١. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراحي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
١٢. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يعمل مرة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٣٤هـ)، تحقيق: جواد القزويني، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٣. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٤. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٥. إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النجسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
١٦. أمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٧. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.

- ١٨ . البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٥٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.
- ١٩ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ٢٠ . البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
- ٢١ . بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
- ٢٢ . بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
- ٢٣ . تاج العروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
- ٢٤ . التبيان، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
- ٢٥ . تحفة الأخوذى، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٢٦ . تحفة الأخوذى، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٢٧ . تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٢٨ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
- ٢٩ . التفسير الأمثل، ناصر مكارم الشيرازي وآخرون، طهران: دار الكتب الإسلامية.
- ٣٠ . تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ٣١ . تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.
- ٣٢ . تفسير الثعالبي (جواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٨٧٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
- ٣٣ . تفسير الثعلبي، الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
- ٣٤ . تفسير السمعاني، السمعاني (ت ٤٨٩هـ)، تحقيق: ياسر بن إبراهيم وغنيم بن عباس، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
- ٣٥ . تفسير الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ٣١٠هـ)، بيروت: دار الفكر.
- ٣٦ . تفسير العياشي، أبو النضر محمد بن مسعود السلمى السمرقندي المعروف بالعياشي (ت ٣٢٠هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ١٣٨٠هـ.
- ٣٧ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
- ٣٨ . تفسير القسبي، علي بن إبراهيم القسبي، (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: السيد طيب الموسوي الجزائري، قم: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ١٤٠٤هـ.
- ٣٩ . التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
- ٤٠ . تفسير أبي السعود (إرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم)، أبو السعود محمد بن محمد العمادي (ت ٩٥١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.

٤١. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٥٤هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٤٢. تفسير مقاتل بن سليمان، مقاتل بن سليمان (ت ١٥٠هـ)، تحقيق: أحمد فريد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٤هـ.
٤٣. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاني، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٤٤. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاني، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٤٥. التلخيص الحبير، أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: محمد الثاني، الرياض: أضواء السلف، ١٤٢٨هـ.
٤٦. التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدة: مكتبة السوادى، ١٣٨٧هـ.
٤٧. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٨. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٨٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٤٩. الثقات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٥٠. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٥١. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٥٢. جامع الجامع، الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لجامعة طهران، ١٣٧١ش.
٥٣. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
٥٤. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٥٥. خزانة الأدب، البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، تحقيق: محمد نبيل طريفي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨م.
٥٦. الخصال، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعة المدرسين في الحوزة العلمية.
٥٧. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٥٨. الدرر، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ).
٥٩. ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، تحقيق: أكرم البوشي، جدة: مكتبة الصحابة، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦٠. ذكر أخبار إصهان، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصهاني (ت ٤٣٠هـ)، ليدن: مطبعة بريل، ١٩٣٤م.
٦١. رسائل الشريف المرتضى، أبو القاسم علي بن الحسين الموسوي المعروف بالشريف المرتضى وعلم الهدى (ت ٤٣٦هـ)، تحقيق: السيد أحمد الحسيني، قم: مطبعة سيد الشهداء، ١٤٠٥هـ.
٦٢. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الأوسى)، محمود بن عبد الله الأوسى (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٦٣. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي (ابن جوزي) (ت ٥٩٧هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.

- ٦٤ . سبل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالحى الشامي (ت ٩٤٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٦٥ . سبل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالحى الشامي (ت ٩٤٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٦٦ . سير أعلام النبلاء، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
- ٦٧ . السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٦٨ . السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٦٩ . السيرة النبوية، إسماعيل بن عمر البصري دمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧هـ)، تحقيق: مصطفى عبد الواحد، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
- ٧٠ . شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجليلي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
- ٧١ . شرح السير الكبير، أبو بكر محمد بن أبي سهل السرخسي (ت ٤٨٣هـ)، تحقيق: صلاح الدين المنجد، القاهرة: مطبعة مصر، ١٩٦٠م.
- ٧٢ . شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد المعتزلي (ابن أبي الحديد) (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
- ٧٣ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
- ٧٤ . الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، طهران: مكتبة المصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٧٥ . الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
- ٧٦ . الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسيني (ت ٦٦٤هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، ١٤٠٠هـ.
- ٧٧ . علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بانويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
- ٧٨ . عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، مصر: دار الطباعة المنيوية.
- ٧٩ . عون المعبود (شرح سنن أبي داود)، محمد شمس الحق العظيم الأبادي (ت ١٣٢٩هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
- ٨٠ . عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بانويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للطبوعات.
- ٨١ . عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (السيرة النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة عز الدين، ١٤٠٦هـ.
- ٨٢ . غاية المرام ووجه الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢هـ.
- ٨٣ . الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
- ٨٤ . فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
- ٨٥ . فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠هـ).

٨٦. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٤٣٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٨٧. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨٨. قرب الإسناد، عبد الله بن جعفر الجعفي (ت بعد ٣٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٨٩. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩هـ.
٩٠. كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٤٣٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٩١. الكشوف عن حقائق التنزيل وعيون الأقوال، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨هـ)، بيروت: دار المعرفة.
٩٢. كشف الخفاء والإنباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد الجولاني الجرحاصي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨هـ.
٩٣. كشف الغمّة في معرفة الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٧٧هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دار الكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٩٤. كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين، جمال الدين أبي منصور الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر الحلبي المعروف بالعلامة (ت ٧٣٦هـ)، تحقيق: علي آل كوثر، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٩٥. كفاية الأثر في النص على الأئمة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد بن علي الخزاز القمي (ق ٤هـ)، تحقيق: السيد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرى، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٩٦. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المصفي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرى حياثي، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.
٩٧. كنز التوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراچكي الطرابلسي (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٩٨. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم المصري (ت ٧١١هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٩٩. مجمع الزوائد ومنبع التوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٠٠. المجموع (شرح المهدب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.
١٠١. المحجّر، محمد بن حبيب الهاشمي البغدادي (ت ٢٤٥هـ)، بيروت: دار الأفاق الجديدة، ١٣٦١هـ.
١٠٢. المحلى، أبو محمد علي بن أحمد بن سعيد (ابن حزم) (ت ٤٥٦هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار الفكر.
١٠٣. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني الجرجاني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٠٤. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني الجرجاني (ت ١١٠٧هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٠٥. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٣٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٠٦. مستدرک سفينة البحار الشيخ علي التمازي الشاهرودي (ت ١٤٠٥هـ)، تحقيق: الشيخ حسن بن علي التمازي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، ١٤١٨هـ.

١٠٧. المستدرك على الصحيحين، أبو عبدالله محمد بن عبدالله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
١٠٨. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المشي التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٠٩. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١١٠. مسند إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلي المرزوي (ت ٣٣٨هـ)، تحقيق: عبد الغفور عبد الحق حسين البلوشي، المدينة المنورة: مكتبة الإيمان، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.
١١١. مسند الإمام زيد (مسند زيد)، المنسوب إلى زيد بن علي بن الحسين (ت ١٢٢هـ)، بيروت: منشورات دار مكتبة الحياة، الطبعة الأولى، ١٩٦٦م.
١١٢. مشارق أنوار اليقين في أسرار أمير المؤمنين، رجب البرسي (ق ٩)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
١١٣. المصنّف، أبو بكر عبد الرزاق بن همام الصنعائي (ت ٢١١هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.
١١٤. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
١١٥. معاني القرآن، أحمد بن محمد المرادي (ابن النخاس) (ت ٣٣٨هـ)، مكنة: جامعة أم القرى، ١٤٠٨هـ.
١١٦. معجم البلدان، أبو عبدالله شهاب الدين ياقوت بن عبدالله الحموي الرومي (ت ٦٦٦هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١١٧. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٣٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١١٨. مكارم الأخلاق، عبدالله بن محمد القرشي (ابن أبي الدنيا) (ت ٢٨١هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٩هـ.
١١٩. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
١٢٠. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (ت ٥٦٨هـ)، تحقيق: مالك المحمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢١. نظم درو السمتين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ش.
١٢٢. نفس الرحمن في فضائل سلمان، حسين بن محمد تقي النوري الطبرسي (ت ١٣٣٠هـ)، قم: انتشارات الرسول المصطفى.
١٢٣. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠هـ.
١٢٤. نهج الحق وكشف الصدق، جمال الدين الحسن بن يوسف بن المطهر الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: عين الله الحسيني الأرموي، قم: دار الهجرة، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
١٢٥. نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، العلامة محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٥هـ)، بيروت: دار الجيل.
١٢٦. الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصّفيدي (ت ٧٤٩هـ)، ويسبادن (ألمان): فرانزشتاينر، الطبعة الثانية، ١٣٨١هـ.
١٢٧. وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢٨. يتابع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.

بیوگرافی مؤلف

دکتر مهدی خدّامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود. موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالی شیعه از دیگر فعالیت‌های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اولین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت‌های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۷۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره‌های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی از مهمترین ویژگی این آثار می‌باشد. آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی‌های مکتب شیعه می‌پردازد و تلاش می‌کند تا جوانان را با آموزه‌های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همت انشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

فهرست کتب نویسنده

کتب چاپ شده تا بهار ۱۳۹۳

۱. همسر دوست داشتنی. (خانواده)
۲. داستان ظهور. (امام زمان علیه السلام)
۳. قصه معراج. (سفر آسمانی پیامبر صلی الله علیه و آله)
۴. در آغوش خدا. (زیبایی مرگ)
۵. لطفاً لبخند. (شادمانی، نشاط)
۶. با من تماس بگیرید. (آداب دعا)
۷. در اوج غربت. (شهادت مسلم بن عقیل)
۸. نوای کاروان. (حماسه کربلا)
۹. راه آسمان. (حماسه کربلا)
۱۰. دریای عطش. (حماسه کربلا)
۱۱. شب رؤیایی. (حماسه کربلا)
۱۲. پروانه‌های عاشق. (حماسه کربلا)
۱۳. طوفان سرخ. (حماسه کربلا)
۱۴. شکوه بازگشت. (حماسه کربلا)
۱۵. در قصر تنهایی. (امام حسن علیه السلام)
۱۶. هفت شهر عشق. (حماسه کربلا)
۱۷. فریاد مهتاب. (حضرت فاطمه علیها السلام)
۱۸. آسمانی‌ترین عشق. (فضیلت شیعه)
۱۹. بهشت فراموش شده. (پدر و مادر)
۲۰. فقط به خاطر تو. (اخلاص در عمل)

۲۱. راز خوشنودی خدا. (کمک به دیگران)
۲۲. چرا باید فکر کنیم. (ارزش فکر)
۲۳. خدای قلب من. (مناجات، دعا)
۲۴. به باغ خدا برویم. (فضیلت مسجد)
۲۵. راز شکرگزاری. (آثار شکر نعمت‌ها)
۲۶. حقیقت دوازدهم. (ولادت امام زمان علیه السلام)
۲۷. لذت دیدار ماه. (زیارت امام رضا علیه السلام)
۲۸. سرزمین یاس. (فدک، فاطمه علیها السلام)
۲۹. آخرین عروس. (نرجس علیها السلام، ولادت امام زمان علیه السلام)
۳۰. بانوی چشمه. (خدیجه علیها السلام، همسر پیامبر)
۳۱. سکوت آفتاب. (شهادت امام علی علیه السلام)
۳۲. آرزوی سوم. (جنگ خندق)
۳۳. یک سبد آسمان. (چهل آیه قرآن)
۳۴. فانوس اول. (اولین شهید ولایت)
۳۵. مهاجر بهشت. (پیامبر اسلام)
۳۶. روی دست آسمان. (غدیر، امام علی علیه السلام)
۳۷. گمگشته دل. (امام زمان علیه السلام)
۳۸. سمت سپیده. (ارزش علم)
۳۹. تا خدا راهی نیست. (۴۰ سخن خدا)
۴۰. خدای خوبی‌ها. (توحید، خداشناسی)
۴۱. با من مهربان باش. (مناجات، دعا)
۴۲. نردبان آبی. (امام‌شناسی، زیارت جامعه)
۴۳. معجزه دست دادن. (روابط اجتماعی)
۴۴. سلام بر خورشید. (امام حسین علیه السلام)
۴۵. راهی به دریا. (امام زمان علیه السلام، زیارت آل یس)

۴۶. روشنی مهتاب. (شهادت حضرت زهراؑ)
۴۷. صبح ساحل. (امام صادقؑ)
۴۸. الماس هستی. (غدیر، امام علیؑ)
۴۹. حوادث فاطمیه (حضرت فاطمهؑ)
۵۰. تشنه تر از آب (حضرت عباسؑ)
۶۴-۵۱. تفسیر باران (تفسیر قرآن در ۱۴ جلد)

* کتب عربی

۶۵. تحقیق «فهرست سعد» ۶۶. تحقیق «فهرست الحمیری» ۶۷. تحقیق «فهرست حمید». ۶۸. تحقیق «فهرست ابن بطّة». ۶۹. تحقیق «فهرست ابن الولید». ۷۰. تحقیق «فهرست ابن قولویه». ۷۱. تحقیق «فهرست الصدوق». ۷۲. تحقیق «فهرست ابن عبدون». ۷۳. صرخة النور. ۷۴. إلى الرفیق الأعلى. ۷۵. تحقیق آداب أميرالمؤمنینؑ. ۷۶. الصحيح فی فضل الزيارة الرضویة. ۷۷. الصحيح فی البكاء الحسيني. ۷۸. الصحيح فی فضل الزيارة الحسينية. ۷۹. الصحيح فی كشف بيت فاطمهؑ.

* * *

جهت خرید کتب فارسی مؤلف با «نشر وثوق» تماس بگیرید:

تلفنکس: ۰۲۵ - ۳۷۷ ۳۵ ۷۰۰ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

جهت کسب اطلاع به سایت

Nabnak.ir

مراجعه کنید.